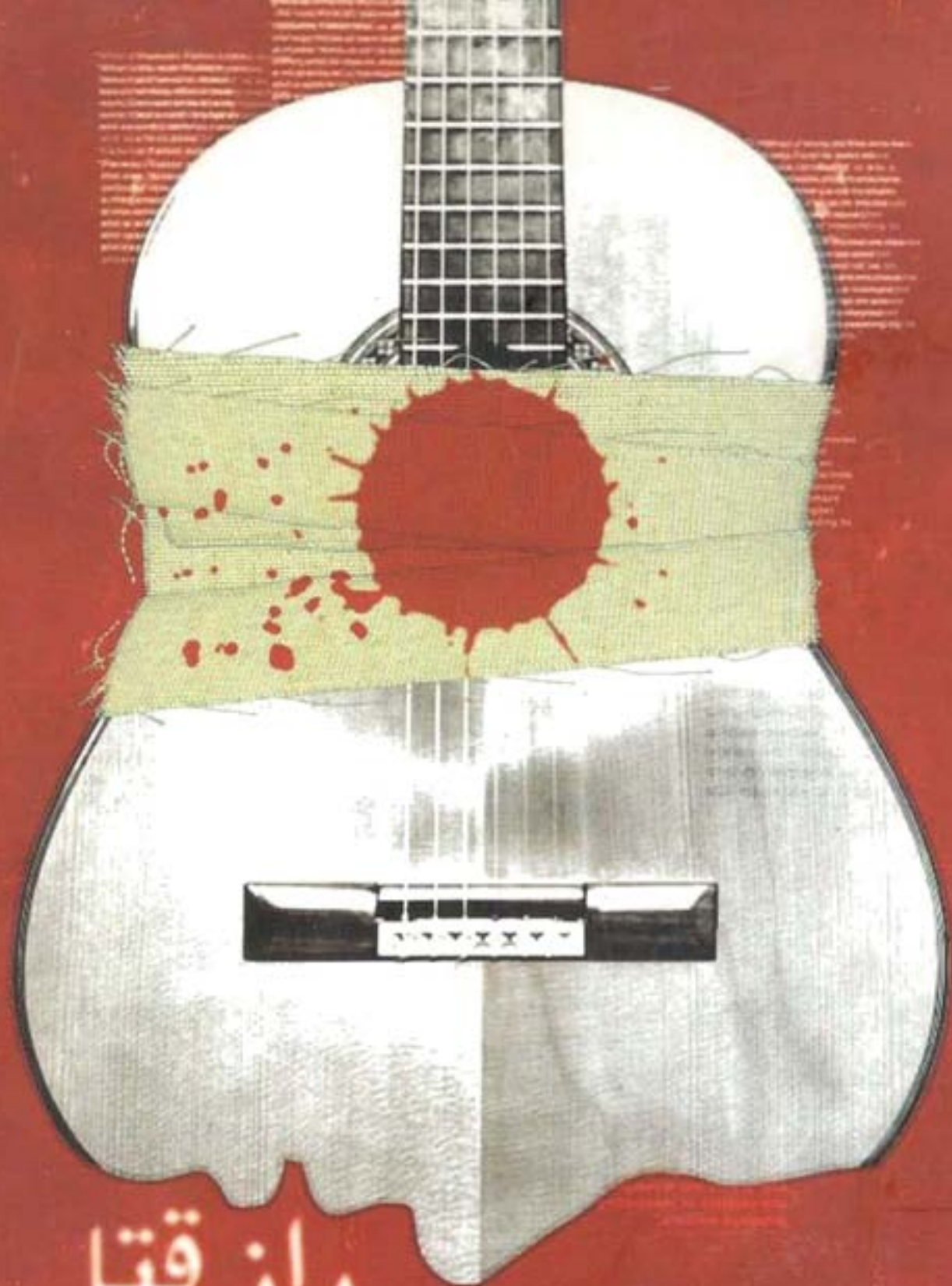




# راز قتل پالومینو مولرو

ماريو بارگاس یوسا  
ترجمہی اسد اللہ امرایی



# راز قتل پالومینو مولرو

نوشته‌ی

ماريو بارگاس یوسا

ترجمه‌ی

اسدالله امرایی



نشر

تهران ۱۳۸۷

|                      |                                                                                                        |
|----------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرسناسنامه :         | وارگاس یوسا . ماریو . ۱۹۳۶                                                                             |
| عنوان و پدید آور :   | راز قتل پالومینو مولرو / نوشته ی ماریو بارگاس یوسا                                                     |
| نام مترجم :          | اسدالله امرایی - ۱۳۳۹                                                                                  |
| مشخصات نشر :         | تهران . علم . ۱۳۸۷                                                                                     |
| مشخصات ظاهری :       | ۱۷۶ ص                                                                                                  |
| شابک :               | ۷ - ۸۶۷ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸                                                                              |
| وضعیت فهرست نویسی :  | فیپا                                                                                                   |
| موضوع :              | داستانهای پروبی قرن ۲۰ م                                                                               |
| یادداشت:             | کتاب حاضر از ترجمه انگلیسی اثر اصلی باعنوان<br>Who killed palomino molero ? به فارسی برگردانده شده است |
| رده بندی کنگره :     | ۱۳۸۶ ج ۹ الف ۴ / ۳۴ / ۸۴۹۴                                                                             |
| رده بندی دیویی :     | ۸۳۶ / ۶۴                                                                                               |
| شماره کتابخانه ملی : | ۱۱۱۶۵۴۵                                                                                                |



سازمان

## راز قتل پالومینو مولرو

نویسنده : ماریو . وارگاس یوسا

مترجم : اسدالله امرایی

چاپ : اول - ۱۳۸۷

تیراژ : ۶۶۰۰

لیتوگرافی : کوثر

چاپخانه : رامین

شابک : ۷ - ۸۶۷ - ۴۰۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

حق چاپ محفوظ است

تهران خیابان انقلاب - بین فخر رازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸

تلفن : ۶۶۴۶۰۶۶۷ - ۶۶۴۶۵۹۷۰

قیمت : ۲۹۵۰ تومان

# **Who Killed Palomino Molero?**

**Mario Vargas Llosa  
Transleted into Farsi  
Asadollah Amraee  
Elm Publishers  
Tehran 2008**



تقدیم به یاد و خاطره شاعر و طنزپرداز نامی عمران صلاحی

لیتوما که حالش به هم خورد و بالا می‌آورد، گفت: «بی‌پدرها، پسر،  
بین چه بلایی سرت آورده‌اند»

جوان را مثله و از درخت خرنوب کهنسالی حلق‌آویز کرده بودند.  
وضع افتضاحی داشت که به مترسک یا عروسک خیمه‌شب‌بازی درهم  
شکسته بیشتر شبیه بود تا جنازه. احتمالاً قبل از اینکه او را بکشند یا پس  
از آن، با کارد به جانش افتاده‌اند. بینی را بریده و دهانش را جر داده  
بودند و خون دلمه بسته، کبودی، بریدگی و جای داغ سیگار، قیافه‌اش را  
از ریخت انداخته بود و به نقشه‌ی درهم برهمی شباهت داشت. حتی  
سعی کرده بودند بیضه‌هایش را بکشند، چون تا زانو کش آمده بود. پا  
برهنه بود و از کمر به پایین عریان. تی‌شرت پاره‌ای به تن داشت. ریزه و  
سیاه‌سوخته‌ی استخوانی بود. موهای مشکی و فرفری‌اش زیر انبوهی  
مگس که اطراف صورتش وزوز می‌کردند، برق می‌زد.

بزهای پسری که جسد را پیدا کرده بود، دور و اطراف را می‌کاویدند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند. لیتوما فکر کرد الان است که بزها پاهای جنازه را به دندان بکشند.

تهوع خود را پس زد و با لکنت گفت: «کدام بی‌پدري این کار را کرده؟»

پسر گفت: «از کجا بدانم از دست من عصبانی نشوید. تقصیری ندارم. حالا بیا و خوبی کن، باید خوشحال باشید که آمدم خبرتان کردم.»  
«چرا از دست تو عصبانی باشم؟ از آن بی‌همه چیزی عصبانی‌ام که دلِ سنگی داشته و این کار را کرده.»

پسرک صبح بزهایش را برای چرا به طرفِ مرتعِ سنگلاخ می‌راند که جسد را دیده بود. بار اولی بود که چنین چیزی می‌دید. ماتش برد. بدجوری ترس برش داشته بود، اما وظیفه‌اش را انجام داد، گله را در سنگلاخ پای جسد رها کرد و به طرفِ پاسگاه تالارا شتافت. تا تالارا پیاده دست کم یک ساعتی راه بود و طفلی همت کرده بود. لیتوما صورت خیس از قطره‌های ریز عرق و صدای ترسان او را وقتی وارد پاسگاه شد به یاد آورد. گفته بود: «تو جاده‌ی لوپیتوس یکی را کشته‌اند و طناب انداخته‌اند. برویم نشان بدهم، اما همین الان باید راه بیفتیم، چون بزهایم را ول کرده‌ام به، امان خدا و یکهو دیدی دزد آمد و برد.»

خوشبختانه بزها ساق و سالم بودند. لیتوما که از وحشت دیدن جنازه‌ی جوان بخت برگشته درآمد، پسر را دید که با انگشت بزهایش را می‌شمرد. صدای آه از سر آسودگی‌اش را شنید: «همه‌شان هستند.»

راننده‌ی تاکسی به صدای بلند گفت: «یا حضرت مریم! به حق چیزهای ندیده و نشنیده»

پسرک آنچه را قرار بود ببیند، در راه کم و بیش شرح داده بود، اما شنیدن کجا و دیدن کجا! بوی گندِ جنازه تا عرش می‌رفت. گرمای آفتاب سنگ را می‌ترکاند و کاسه‌ی سرشان را می‌گداخت. جسد به سرعت برق در حال گندیدن بود.

«بینم رفیق، کمک می‌کنی. بکشیمش پایین؟»

راننده تاکسی تفی به درخت خرنوب انداخت، صلیب کشید و لندید: «البته. اگر می‌دانستم با این مورد قرار است چی بیسم، اصلاً نمی‌خریدمش. جناب سروان و شما هم که من بی‌زبان را ساده‌گیر آوردید، چپ و راست سواری می‌کشید»

تنها تاکسی تالارا مال خرونیمو بود. با ون قراضه‌اش که به نعش‌کش سیاه و گنده می‌مانست، آزادانه از دروازه‌ی بین شهر و منطقه‌ی مسکونی خارجی‌های شرکت بین‌المللی نفت، آی پی سی می‌گذشت. ستوان سیلوا و لیتوما هر وقت جایی دور کاری داشتند که نمی‌توانستند با اسب یا دوچرخه بروند که تنها وسیله‌ی نقلیه‌ی موجود پاسگاه گاردیا سیویل، یا شهربانی بود، سراغ این تاکسی می‌آمدند. هر وقت خبرش می‌کردند غرولندش بلند می‌شد و با اینکه پول بنزین را ستوان می‌داد، باز شاکی بود و می‌گفت، مرا از کار و کاسبی می‌اندازید.

«خرونیمو، صبر کن! تازه یادم افتاد، تا بازپرس ویژه‌ی قتل نیاید و دستور رسیدگی ندهد، نباید دست به جسد بزنیم»

پیرمرد غرولندکنان گفت: «کارمان در آمد، یعنی یک بار دیگر باید این راه را بروم و برگردم. یا بفرمایید باز پرس کرایه‌ی مرا بدهد یا هالوی دیگری گیر بیاورید.»

رفت تو کوک طرف و با کف دست به پیشانی‌اش زد، چشم‌هایش گشاد شد و زل زد به صورت جسد و او را شناخت: «صبر کنید ببینم! من این بابا را می‌شناسم!»  
«راستی؟»

چهره‌ی پیرمرد باز شد: «یکی از بچه‌های گروه آخر آموزشی مشمول‌هاست که موقع تقسیم افتاده بودند، پایگاه هوایی آره بابا! بچه‌ی پیورا است و بولرو می‌خواند.»

مونو دوباره گفت: «بولرو می خواند؟ پس باید همانی باشد که تعریفش می کردم.»

«خود خودش است» پرس و جو کردیم، همان یاروست: پالومینو مولرو، بچه‌ی کاستیا، اما اینها اطلاعات به درد بخوری نیست و معلوم نمی‌کند کی او را کشته؟»

توی کافه‌ی کوچک لا چونگا، نزدیک ورزشگاه بودند. لابد مسابقه‌ی مشت‌زنی بود؛ چون سروصدای تماشاچی‌های طرفدار مشت‌زن‌ها را می‌شنیدند. لیتوما روز تعطیلی‌اش بلند شده و آمده بود پیورا؛ یعنی راننده‌ی کامیون شرکت نفت صبح او را آورده بود و نصف شب برمی‌گشت به تالارا. لیتوما هر وقت به پیورا می‌آمد، با پسرعموهایش، خوسه و مونو لئون و دوستش خوسه‌فینو که بچه‌ی محله‌ی گاییناسرا بود، راهی شهر می‌شد. لیتوما و لئون‌ها اهل لامانگاچریا بودند، اما این چهار دوست کل‌کل و دعوای دیرینه‌ی دو محله را به ریش نمی‌گرفتند. به اندازه‌ای به هم نزدیک بودند که نگو و

نپرس و قدیم‌ها یک دسته درست کرده و اسم خودشان را ترمزبریده گذاشته بودند. سرود هم داشتند.

مونو به شوخی گفت: «لیتوما، این پرونده را راست و ریس کنی ژنرال می‌کنند»

«به این سادگی‌ها هم که خیال می‌کنی نیست. نه کسی چیزی می‌داند، نه کسی چیزی دیده. تازه، بدتر از همه، مقامات بالا اصلاً حاضر نیستند، کمکی بکنند»

خوسه‌فینو بی‌خبر از همه جا، پرسید: «بینم، مگر خودِ تو توی تالارا جزو صاحب منصب‌ها نیستی؟»

«من و جناب سروان سیلوا شهربانی‌چی هستیم. مقاماتی که می‌گویم مال نیرویی هوایی‌اند. آن پسر مفرنگی تو نیروی هوایی بوده. به روی مبارک نمی‌آورند. اگر آنها به ما کمک نکنند، کدام خطا خورده‌ای کمک می‌کند؟»

لیتوما کف روی لیوان را فوت کرد، دهانش را مثل تمساح گشود، یک قلپ هورت کشید و گفت: «بی‌پدرها! اگر دیده بودید چه بلایی سر آن پسر مادرمرده آورده‌اند این‌طور بی‌خیال راه نمی‌افتادید بروید تو ناحیه دنبال الواطی و یکی را گیر بیاورید و پخت‌وپزانش کنید و دست‌تان می‌آمد چرا به چیز دیگری فکر نمی‌کنم»

خوسه‌فینو گفت: «دست‌مان آمده، اما یک ریز گیردادی همه‌اش حرفِ جنازه تحویل‌مان می‌دهی. حوصله‌ی آدم سر می‌رود. لیتوما، چرا از تو فکر این بابا نمی‌آیی بیرون؟ بابا مرد، خلاص»

خوسه گفت: «رخت پاسبانی این چیزها را هم دارد. اصلاً کار نیست، یک جور مرض است. تازه، تو را چه به این کار. پاسبان جماعت باید دلش از سنگ باشد، چون گاهی لازم می‌شود، آدم بی‌شرفی باشی. تو هم که احساساتی.»

«قبول، من احساساتی‌ام. نمی‌توانم از فکر آن پسر مفیینه‌ی دیلاق بیایم بیرون. شب‌ها مرتب کابوس می‌بینم، فکر می‌کنم یکی گندهام را می‌کشد، همان بلایی که سر آن بابا آوردند. شما که ندید تا زانوهایش کش آمده بود، له شده بود، عین یک جفت تخم‌مرغ نیمرو.»  
مونو دندان نشان داد و گفت: «دست هم زدی؟»

خوسه گفت: «حالا که حرف تخم‌مرغ و گند و این حرف‌ها پیش آمد، ببینم ستوان سیلوا دستش به طرف رسید یا نه؟»  
خوسه فینو گفت: «از وقتی برای ما تعریف کردی، دل‌مان مثل سیر و سرکه می‌جوشد. بالاخره رکاب گرفت یا نه؟»  
«این جوری که پیش می‌رود، گمان نمی‌کنم بتواند سر فتیله‌ای چرب کند.»

خوسه از سر میز بلند شد: «خیلی خوب، برویم سینما. ناحیه نصف شب مثل مرده‌شورخانه می‌شود. سینما واریتی فیلم و سترن گذاشته. روسیتا کویتانا بازی می‌کند. این دفعه، مهمان پلیسیم.»  
«زکی! مهمان من؟ من حتی پول آبجو خودم را هم ندارم. چونگوئیتا، نسیه حساب می‌کنی تا بعداً صاف کنم؟»

لاچونگا با بی حوصلگی نگاه کرد و گفت: «الان کار ننه و بابا هم به نسیه راه نمی افتد»

«می دانستم همین حرف را می زنی من فقط می خواستم سربه سرت بگذارم»

«برو سربه سر مادرت بگذار»

مونو به صدای بلند گفت: «لا چونگا دو، لیتوما صفر، برنده لا چونگا»

«چونگوئیتا بی خود جوش زن بگیر بابا سگ خورد، کاری هم به ننه ی من نداشته باش، بیچاره خیلی وقت است که مرده و تو سیمبیل زیر خروارها خاک تا حالا هفت تا کفن پوسانده»

لا چونگا زنی بلند قد، ترشرو و جاسنگین بود و با وجود گذشت سن و سالی از عمرش خود را از تک و تا نمی انداخت، پول را قاپ زد، شمرد و بقیه اش را پس داد، ترمزبریده ها راه افتادند بروند.

«راستی چونگوئیتا، یک سؤال تا حالا کسی به خاطر این عقل و هوشی که داری بطری تو سرت خرد نکرده؟»

عارش آمد نگاهش کند، گفت: «این فضولی ها به تو نیامده، جوجه»  
«یکی روز یکی پیدا می شود و به تو درس درست و حسابی می دهد»

لا چونگا خمیازه کشید و گفت: «مطمئن باش آن یکی تو نیستی»  
چهار ترمزبریده باریکه ی شنی را که به جاده ی اصلی می رسید، رد کردند، از جلو باشگاه آقازاده های پیورا گذشتند و راه افتادند به طرف بنای یادبود گرائو، شبی گرم، آرام و پرستاره بود، بوی درخت خرنوب،

بز، فضله‌ی پرنده‌ها و سرخ کردنی هوا را انباشته بود. لیتوما، که تصویر پالومینو مولرو مثله و به خون تپیده از جلو چشمش کنار نمی‌رفت، فکر می‌کرد که اگر به جای استخدام در گاردیا سیویل زندگی بی‌بندوبار و یخلای ترمزبریده‌ها را در پیش می‌گرفت پشیمان نبود؟ نه، پشیمان نبود. چون هر چند خیلی دوندگی می‌کرد، اما غذای ست و سیر هر روزش به راه بود و دغدغه‌ی نان شب نداشت. خوسه، مونو و خوسه‌فینو، آهنگ والسی را با سوت دم گرفته بودند و خارج می‌زدند. لیتوما سعی می‌کرد آهنگ‌های آرام و ملودی‌های جذاب بولروهایی را به یاد بیاورد که پالومینو می‌خواند. به در سینما واریتی که رسیدند با پسرعموها و خوسه‌فینو خداحافظی کرد. دروغی به هم بافت و گفت که راننده‌ی شرکت نفت زودتر از معمول راهی تالارا می‌شود و او دلش نمی‌خواهد این مفت سواری را از دست بدهد. می‌خواستند یک پول سینما تلکه‌اش کنند، اما نم‌پس نداد.

به طرف پلاسا آرماس راه کشید. چشمش به خواکین راموس شاعر افتاد که سر خیابان آفتابی شد. عینک تک عدسی زده بود و بزی را دنبال خود می‌کشید که اسمش را غزال گذاشته بود. توی میدان غلغله بود، گویی مردم برای مراسمی مذهبی جمع شده بودند. لیتوما اعتنایی نکرد، رایش انگار به دیدن زنی بود. از روی پل قدیمی راه کاستیا را در پیش گرفت. توی کافه‌ی لاچونگا که سرگرم نوشیدن بود به این فکر افتاده بود. حالا اگر زنک نباشد چی؟ اگر جل و پلاشش را جمع کرده و به شهر دیگری رفته باشد تا درد و غمش را از یاد ببرد، چی؟

اما آنجا بود، روی چارپایه‌ای دم در خانه‌اش نشسته بود و ذرت پوست می‌کند و از خنکای شب حالی می‌برد. لیتوما از لای در باز کلبه‌ی خشت و گلی اثاث خانه‌ی او را می‌دید که همه‌اش را بار خروس می‌کردی می‌برد. چند تا صندلی حصیری ساب رفته که یکی دوتاشان تشکچه نداشت، یک میز، یک جعبه‌ی تخته‌ای که به جای کمد استفاده می‌کرد با چند تا آبخوری سفالی و یک عکس رنگ کرده. فکر کرد: «لابد عکس پسرش است»

جلو زن ایستاد. پابره‌نه بود. همان پیراهن مشکی را پوشیده بود که آن روز در پاسگاه به تن داشت. گفت: «سلام!» زن زیر لب گفت: «سلام» او را به جا نیاورد. چند سگ کثیف آب‌چکو او را بو کردند و خره کشیدند. کسی در دوردست صدای گیتاری را درمی‌آورد.

«دونیا آسونتا، اجازه هست چند دقیقه‌ای مزاحم شوم، درباره‌ی پسران، پالومینو؟ چند تا سؤال داشتم»

لیتوما در هوای نیمه روشن تنها چهره‌ی پرچین و چروک زن و چشمان ریز او را زیر پلک‌های پف کرده، تشخیص داد که با بی‌قراری براندازش می‌کرد. آیا چشم‌هایش همیشه همین حالت را داشت یا از بس اشک ریخته پف کرده‌اند؟

«بنده را به جا نمی‌آورید؟ لیتوما؟ سرکار لیتوما از پاسگاه تالارا. وقتی به جناب سروان سیلوا عریضه می‌دادید. آنجا بودم»

زن صلیب کشید. حرف‌های نامفهومی زمزمه کرد و لیتوما او را نگاه می‌کرد که به زحمت از جا بلند شد. ظرف ذرت و چهارپایه‌اش را

برداشت و به داخل خانه تن کشید، دنبالش رفت و به محض ورود به خانه، کلاهش را برداشت. از اینکه به خانه‌ی پالومینو وارد شده، حس غریبی پیدا کرد. دستوری نداشت و کسی او را به اینجا نفرستاده بود. با حکم و هماهنگی نیامده و سر خود پا پیش گذاشته بود. امیدوار بود قال چاق نشود.

زن با همان لحن لرزانی که در تالارا اقامه‌ی دعوی کرده بود، زیر لب زمزمه کرد: «پیدا کردید؟» روی صندلی وارفت و وقتی لیتوما با چشمانی پرسان به او خیره شد، صدایش را یک پرده بلندتر کرد: «گیتار پسر را می‌گویم. پیدا کردید؟»

«هنوز نه.» یادش آمد که دنیا آسونتا وقتی به سؤال‌های ستوان سیلوا جواب می‌داد، حق‌هق دلخراشی سر داد. آن روز هم مدام سراغ گیتار پالومینو را می‌گرفت، اما از وقتی رفته بود، قضیه‌ی گیتار را به کل از یاد برده بودند. «نگران نباشید، دیر یا زود پیدا می‌شود، خودم می‌آوردم به دست‌تان می‌دهم.»

دوباره صلیب کشید و لیتوما گمان کرد که او را با ارواح خبیث اشتباه گرفته و دفع شر می‌کند. فکر کرد: «خودم می‌آورم به دستش می‌دهم.»

«نمی‌خواست ببرد، اما گفتم، با خودت بیرش مادر. نه، مامان، تو پادگان که وقت گیتار زدن ندارم. تازه، از کجا معلوم کم‌دی باشد که توش جا بدهم. همین‌جا باشد. وقتی می‌آیم پیورا می‌زنم. نه، پالومینو، با خودت بیرش تا وقت را بهتر بگذرانی و ترانه‌هایت را با آهنگ بخوانی.»

تو که گیتارت را این قدر دوست داری از خودت دورش نکن. وای،  
خدایا... بچه‌ی بیچاره‌ام!

در فشار گریه می‌لرزید. لیتوما که دید خاطراتِ دردناک او را زنده  
کرده ناراحت شد. گردنش را خاراند و برای تسلی خاطر او حرف‌هایی  
بریده بریده زیر لب زمزمه کرد. نشست. عکس پالومینو را دید، توی  
لباس اولین مراسم عشای ربانی. مدتی طولانی به صورت کشیده،  
استخوانی و کوچک پسرک سبزه‌رو خیره شد. مویش لخت و چتری بود،  
لباس سفید یکدست به تن داشت، شمعی در دست راست و کتاب دعایی  
در دست چپ. دور گردنش حمایلی دیده می‌شد. عکاس لپ و لبش را  
گلی کرده بود. بچه‌ای لاغر و نحیف با حال و هوایی معصومانه که مسیح  
نوزاد را تداعی می‌کرد.

دونیا آسونتا به عکس اشاره کرد و با حق‌حق گفت: «خیلی قشنگ  
می‌خواند. پدر گارسیا توی مراسم عشای ربانی او را می‌آورد کنار  
خودش تا آواز بخواند و همه وسط مراسم کف می‌زدند.»

«همه می‌گفتند، صدای بی‌نظیری دارد. همه می‌گویند اگر می‌ماند  
هنرمند معروفی می‌شد، مثل آنهایی که تو رادیو می‌خوانند و از این شهر  
به آن شهر می‌روند و کنسرت می‌گذارند. هنرمندها را که نباید به سربازی  
ببرند. باید معاف کنند.»

«پالومینو که احضار نشد. معاف بود.»

لیتوما توی چشم‌های او نگاه کرد. بانوی پیر صلیب کشید و دوباره  
گریه سر داد. لیتوما به زاری او گوش می‌داد و به حشره‌هایی نگاه می‌کرد  
که گرد چراغ می‌گشتند. ده دوازده تا می‌شدند. وزوز می‌کردند و یک ریز

به سمت حباب هجوم می بردند و سعی می کردند خودشان را به شعله برسانند. می خواستند خودکشی کنند، ابله ها.

«فالگیر می گفت، گیتار که پیدا شود قاتل ها هم معلوم می شوند. کسی که گیتارش را برده او را کشته. قاتل ها! آدم کش ها!»

لیتوما به موافقت سر تکان داد. جاننش در می رفت برای یک نخ سیگار، اما به نظرش رسید که روشن کردن سیگار در حضور این بانوی عزادار توهین به مقدسات باشد.

«پسرتان معافی کفالت داشت؟»

دونیا آسونتا شمرده شمرده گفت: «تک فرزند یک بیوه زن را که سربازی نمی برند. پالومینو ته تغاری بود. دو تای دیگر داشتم که مردند. قانون است، از خودم که در نمی آورم.»

لیتوما دوباره گردنش را خاراند، فکر کرد، الان است که زن دوباره بزند زیر گریه. گفت: «درست می فرمایید. از این بی عدالتی ها خیلی پیش می آید. یعنی حق نداشتند احضارش کنند، درست نمی گویم؟ آخر این چه عدالتی است؟ اگر سربازی نمی رفت، الان زنده بود.»

دونیا آسونتا که چشم هایش را با لبه ی پیراهنش پاک می کرد، سر تکان داد. هنوز صدای گیتارها را از دوردست می شنیدند و لیتوما ناگهان به نظرش رسید کسی که آنجا، در آن تاریکی، گیتار می زند و لابد کنار رودخانه ایستاده و چشم به ماه دوخته پالومینوست.

دونیا آسونتا هنوز اشک می ریخت و گفت: «احضارش نکردند، اصلاً کسی مجبورش نکرد برود. خودش رفت نیروی هوایی اسم نوشت. چون خودش دلش می خواست. خودش این خاک را تو سر خودش ریخت.»

لیتوما ایستاده بود و به آرامی زن را تماشا می‌کرد که نشسته بود.  
پاهای برهنه‌اش به زحمت به کف اتاق می‌رسید.

«سوار اتوبوس شد و به تالارا رفت و خودش را به پادگان معرفی  
کرد. طفلکی پسر بیچاره‌ام! با پای خودش به قتلگاه می‌رفت. خودکرده را  
چه تدبیر. پالومینوی بیچاره‌ی من!»

«به تالارا که آمده بودید، چرا به ستوان سیلوا نگفتید؟»

گفت: «از من نپرسید. هر چی پرسید جواب دادم.»

صحیح. بینم پالومینو دشمن داشت؟ کسی تهدیدش نکرده بود؟  
هیچ وقت شنیده بود بگوید با کسی جروبحث کرده یا دعوایی داشته؟  
نگفته بود کسی گیر داده و می‌خواهد حالش را بگیرد؟ هیچ وقت به او  
گفته بود که می‌خواهد ترک خدمت کند؟

آسونتا سرش را پایین انداخت و با صدایی فرو خورده با حوصله  
به تک تک سؤال‌ها جواب داد: نه، هیچ کس. راستش ستوان به فکرش  
نرسیده بود پرسد که جوان را احضار کرده‌اند یا خودش داوطلب شده.

لیتوما جا خورد و گفت: «یعنی خودش دلش می‌خواست برود  
خدمت؟» به عقل راست نمی‌آمد. تصویری که از خواننده‌ی بولو در  
ذهن داشت به کلی به هم ریخت.

زن شین و شیون راه انداخت: «سردرنمی‌آورم. چرا این کار را کردی،  
گفتم پالومینو؟ تو کجا و نیروی هوایی کجا؟ تو؟ تو؟ توی تالارا؟  
طیاره‌ات می‌افتد؛ چه خاکی به سرم بریزم؟ چرا قبل از رفتن با من در  
میان نگذاشتی؟ اگر می‌گفتم، می‌گفتید، نه، مامان. چرا، پالومینو؟ مجبورم  
بروم تالارا چون مسئله مرگ و زندگی است، مامان.»

«دونیا آسونتا چرا رفتن پسران به تالارا مسئله مرگ و زندگی بوده؟»

دونیا آسونتا بار چهارم و پنجم بود که صلیب می‌کشید، گفت: «از کجا بدانم به من که بروز نمی‌داد این راز را با خودش به گور برد وای! چرا این بلا را سر من آوردی پالومینو؟»

بز قهوه‌ای خالدار سرش را توی اتاق آورد و با چشمان درشت و خمارش به زن خیره شد. سایه‌ای آن را پس کشید.

«لابد بعد از معرفی پشیمان شده، فهمیده که ارتش بچه‌بازی نیست، بلکه آموزش دارد، تمرین دارد، تمیزکاری دارد، واکس زدن دارد. لابد به همین علت از خدمت فرار کرده، اما سردر نمی‌آورم چرا کشتند آن هم با این وضع دلخراش.»

لیتوما تو افکار خودش بود و به دونیا آسونتا توجهی نداشت. پس رفت ارتش تا از پیورا دور باشد، چون مسئله‌ی مرگ و زندگی بوده، غلط نکنم، یکی اینجا تو شهر تهدیدش کرده. با حساب خودش در تالارا، توی پایگاه نیرویی هوایی، امنیت بیشتری داشته. آنجا هم نتوانسته سختی زندگی سربازی را تحمل کند و جیم شده. بعد یک نفر یا چند نفری که از آنها فرار می‌کرده، یقه‌اش کردند و خدمتش رسیده‌اند، اما چرا با این وضع؟ آدم سالم نمی‌تواند جوان بیچاره‌ای را که دهنش بوی شیر می‌دهد، این‌طور شکنجه کند و با آن وضع فجیع به زاری بکشد. خیلی‌ها که توی عشق شکست خورده‌اند؛ به سربازی می‌روند. شاید دختری را می‌خواسته و بهش جواب رد داده‌اند؛ شاید خاطرخواه کسی شده و طرف پیچانده یا قالش گذاشته. به هر حال، برایش گران تمام شده و تصمیم

گرفته دربرود تا دردش را از یاد ببرد: کجا؟ تالارا؟ چطور؟ با رفتن به ارتش: به عقل هم راست می‌آید، هم راست نمی‌آید: دوباره با عصبانیت پس کله‌اش را خارانند:

دونیا آسونتا یکهو رو به او کرد و براق گفت: «حالا برای چی پا شدی، آمدی اینجا به خانه‌ی من؟»

لیتوما احساس کرد الان است که مشتش باز شود: راستی چرا آمده؟ به نظر می‌آمد، علت قانع کننده‌ای نداشته باشد: غیر از فضولی در زندگی دیگران چی او را به اینجا کشانده:

تته پته کرد: «خواستم با شما صحبت کنم، بلکه سرنخی گیر بیاورم.» از چشم‌های دونیا آسونتا تلخی می‌بارید و لیتوما حس کرد که بو برده دروغ می‌گوید:

با لحن غمگین زیر لب نالید و به شکوه گفت: «سه ساعت تمام یک لنگه پا مرا واداشتید هر چه می‌دانم بگویم: دیگر چی می‌خواهید؟ حالا چی می‌خواهید؟ نکند خیال کرده‌اید خبردارم، کی تکه پاره‌اش کرده و کشته؟»

«عصبانی نشوید: من نیامده‌ام ناراحت‌تان کنم، الان زحمت را کم می‌کنم: ممنونم که با من حرف زدید: اگر مدرکی گیر بیاوریم، تماس می‌گیریم.»

بلند شد، دست نداده خدا حافظی کرد و بیرون رفت، می‌ترسید دستش را پس بزند: پا که بیرون گذاشت، کلاهش را به سر کشید و چند قدمی که در جاده‌ی خاکی، زیر آسمان پر ستاره‌ی شب پیش رفت، آرام گرفت: صدای گیتار دوردست از نفس افتاده بود: تنها سروصدای بچه‌ها

بود که تو سروکله‌ی هم می‌زدند یا بازی می‌کردند و پدر و مادرهایی که جلو خانه‌ها گپ می‌زدند و پارس چند سگ فکر کرد، چه مرگت شده؟ چرا ناراحتی بچه؟ دیگر آن الکی خوش لامانگاچریا نبود. از پانمی نشست تا بفهمد توی دنیا آدم‌هایی به این پلیدی از کجا پیدا می‌شوند. پالومینو آزارش به مورچه هم نمی‌رسیده.

لیتوما به پل قدیمی رسید، اما از روی آن نگذشت که راهی شهر شود. وارد ریو بار شد که دم پل باستانی رود پیورا ساخته بودند. گلوش خشک بود. کسی تو ریو به چشم نمی‌آمد. نشسته و ننشسته مویسس، صاحب نوشگاه، بالای سرش آمد. گوش‌های بلبلی مویسس خیلی بزرگ بود و به خاطر شباهت به فیل پرنده‌ی کارتون والت دیسنی، دامبو صدایش می‌کردند.

یک لیوان افشروی لوکوما به دستش داد و به شوخی گفت: «لیتوما، رخت نظامی به تو نمی‌آید. تو این لباس انگار قیافه‌ات بدلی شده. سر ترمزبریده‌ها را کجا کوبیدی به تاق؟»

لیتوما نوشابه‌اش را قلب قلب سر کشید و گفت: «رفتند فیلم و سترن ببینند. من هم الان باید برگردم تالارا.»

«راستی این قضیه‌ی پالومینو مولرو مثل توپ صدا کرده! جدی جدی یاروهاش را بریده بودند؟»

لیتوما ابرو در هم کشید: «نه، درنیاورده بودند، می‌خواستند بکشند.» اولین چیزی که همه می‌خواستند بدانند، همین بود. الان بود که شوخی مویسس گل کند.

گوش‌های گنده‌اش را مثل بال حشره‌ای عظیم تکان داد: بینی و چانه‌اش هم پیش آمده بود و به هیولایی ترسناک شباهت داشت: گفت: «فرقی نمی‌کند»

«می‌شناختیش؟»

«آره، بابا خود تو هم می‌شناختیش، یعنی قیافه‌اش یادت نیست؟ بچه‌مایه‌دارها پول می‌دادند تا برای دلداده‌شان ترانه‌ی درخواستی بخواند: تو مهمانی‌ها شیرش می‌کردند، آواز بخواند، تو هر مراسمی، حتی توی باشگاه گراثو: تو نمیری صدایش عین صدای لئو مارینی بود: لیتوما، تو حتماً دیدی»

«همه همین را می‌گویند: خوسه، مونو و خوسه‌فینو می‌گویند، یک شب که تو کافه‌ی لاچونگا ترانه می‌خوانده، همه جمع بوده‌ایم، اما من یادم نمی‌آید»

چشم‌هایش را بست و توی خاطراتش چکولید، شب‌هایی را در نظر آورد که سر میز چوبی کوچکی پر از بطری می‌نشستند، دود سیگار توی چشم‌هایش می‌رفت، بوی گند مشروب، صداها، مستانه، پرهیب مات آدم‌ها و آهنگ گیتار که والس یا توندرو را به یاد آورد: تو ایسن بلبشو مگر می‌شد زمزمه‌ی مخملی جوانی را تشخیص دهد که آدم را می‌جنباند؟ نه، یادش نمی‌آمد: خوسه‌فینو و پسرعموهای خودش اشتباه می‌کردند: فایده نداشت: صدای پالومینو را نشنیده بود:

«قاتلش را پیدا کردید؟»

«نه هنوز: باهاش دوست بودی؟»

«رفیق‌مان که نبود: گاهی می‌آمد و یک چک‌های می‌زد و بعضی وقت‌ها با هم اختلاط می‌کردیم.»

«آدم باحالی بود؟ سفره‌ی شادی‌اش را جلو همه پهن می‌کرد؟ یا کم‌رو و تودار بود؟»

«خیلی خجالتی بود: همیشه روی ابرها سیر می‌کرد، بیشتر به شاعرها رفته بود: خیلی بد شد بردندش سربازی: روحیه‌اش با مقررات خشک ارتش جور نبود.»

«نه بابا، سربازی نبردند، داوطلبانه ثبت‌نام کرده: با پای خودش رفت: ننه‌اش نمی‌داند چرا: من هم هر چی فکر کردم، عقم قد نداد.»  
دامبو تکانی به گوش‌هایش داد: «کسی که در عشق شکست بخورد، از این بلاها سر خودش می‌آورد.»

«من هم همین فکر را می‌کنم، اما از این راه نمی‌شود فهمید، کی او را کشته و چرا کشته.»

چند تایی مشتری به ریو آمدند و مویس رفت به سفارش آنها برسد: لیتوما باید سراغ راننده کامیون می‌رفت، اما نا‌داشت، سر پا بایستد: جوان لاغر اندام را می‌دید که گیتارش را کوک می‌کند؛ او را می‌دید که در کوچه پس‌کوچه‌های اتو کشیده‌ی نیمه تاریک پیورا، یعنی جای آدم‌های اسم و رسم‌دار، زیر نرده‌های آهنی مهتابی خانه‌ی دخترهایی ایستاده که عشق آنها را به خواب هم نمی‌دید و با صدای زیبای خود آنها را مسحور می‌کند؛ او را می‌دید که انعام بچه پولدارها را توی جیب می‌گذارد: آیا گیتارش را با همین انعام‌ها خریده؟ چرا رفتن از پیورا برایش حیاتی بوده؟

مویسس گوش‌هایش را تکان داد و گفت: «یادم آمد»  
 «چی یادت آمد؟»

«حسابی گلوش گیر کرده بود. یک بار حرفی به من زد. گفت عاشق  
 کسی شده که نمی‌باید می‌شد. خودش به من گفت»  
 «یعنی طرف شوهر داشته؟»

«خبر ندارم، لیتوما. خیلی حدس‌ها می‌شود زد. شاید خاطرخواه یک  
 راهبه یا یکی تو همین مایه‌ها شده بود. حرفش همین بود بهش گفتم،  
 حالا چرا ماتم گرفتی؟ گفت عاشق شدم، مویسس. خاطرخواه یکی شدم  
 که نباید می‌شدم. لابد به همین علت رفته توی نیروی هوایی اسم نوشته»  
 «نگفت طرف کی هست و چه‌کاره است و چرا نباید عاشقش  
 می‌شده؟ اسمش را آورد؟»

مویسس سر و گوشش را خاراند.  
 «فقط گفت که نباید کسی بو ببرد. باید مخفیانه ببیندش. گفت  
 برایش ترانه می‌خواند، اما نه زیر پنجره‌ی خانه‌اش، بلکه از راه دور»  
 پالومینو را مجسم کرد که از پیورا دررفته چون شوهر طرف زورآمده  
 که سرش را زیر آب می‌کند. «می‌فهمم اگر بفهمیم زن کی بوده، اگر  
 می‌فهمیدیم، چرا نباید عاشقش می‌شده، سر نخ خوبی گیرمان می‌آید»  
 خشم شوهری حسود شاید برای همین بوده که شکنجه‌اش داده‌اند.  
 «طرف خانه‌اش دوروبر پایگاه بوده»

«نزدیک پایگاه؟»

«یک شب که گپ می‌زدیم پالومینو مولرو همین جا، جای تو  
 نشسته بود. تا شنید که یکی از رفقای من به چیکلایو می‌رود. خواهش

کرد او را هم برساند، پایگاه: پرسیدم این وقت شب آنجا چکار داری؟  
گفت مویسس، خوش دارم بروم برایش ترانه بخوانم، پس با این حساب  
طرف باید خانه‌اش آنجا باشد.»

«اما آنجا که کسی زندگی نمی‌کند: مویسس، آنجا جز خرنوب و شن  
و ماسه چیزی نیست.»

دامبو گوش‌هایش را تکان داد: «لیتوما، یک کم فکر کن: این سر نخ  
را ول نکن.»

لیتوما سرش را خاراند: «حق با توست: خانه‌های سازمانی پرسنل  
نیروی هوایی همان دور و اطراف است.»



ستوان سیلوا تکرار کرد: «خانه‌های سازمانی نیروی هوایی سرنخ خوبی است. حالا دیگر آن پست فطرت بی‌پدر نمی‌گوید، وقتش را تلف می‌کنیم»

لیتوما متوجه شد که ستوان هر چند گوش می‌دهد و از جلسه‌ای صحبت می‌کند که با افسر فرمانده پادگان نیروی هوایی دارند، اما همه‌ی هوش و حواسش جمع قروفر دنیا آدریاناست که رستوران را جارو می‌کند. گه‌گاه تکانی به خود می‌داد که باعث می‌شد لبه‌ی دامنش تا بالای زانو پس برود. چشمان ریز افسر هیز کوچک‌ترین حرکت زن را از نظر دور نمی‌داشت و حریصانه از شهوت برق می‌زد.

مانده بود که دنیا آدریانا چه چیزی دارد که او را گرفته ؟ لیتوما سردر نمی‌آورد. ستوان سفیدرو بود، جوان و خوش چهره و سیل بور کم‌پشتی داشت. دست روی هر زنی توی تالارا می‌گذاشت، نه نمی‌گفت. هر کسی را می‌خواست راحت به چنگ می‌آورد، اما چه حکمتی داشت که گیر داده بود، به دنیا آدریانا، سردر نمی‌آورد.

خودش یکبار به لیتوما گفته بود: «این گامبو مرا پاک اسیر خودش کرده» مگر به عقل جور درمی‌آمد؟ از کارش سردر نمی‌آورم. دنیا آدریانا با آن سن و سال حکم مادرش را داشت. لابه‌لای گیس‌های شلالش تارهای سفیدی دیده می‌شد. تازه، همه‌جایش باد کرده بود. آدریانا زن دون ماتیاس ماهیگیر بود که شب‌ها می‌رفت دنبال صید ماهی و روزها می‌خوابید. زن و شوهر توی اتاقی پشت رستوران می‌خوابیدند و چند تا بچه‌ی بزرگ داشتند که همه را پر داده بودند. دو تا پسرشان در شرکت نفت کار می‌کردند.

«جناب سروان، اگر همین‌طور به دنیا آدریانا زل بزنید، چشم‌تان دیگر جایی را نمی‌بیند، کور می‌شوید دست کم عینک بزنید»

ستوان که چشم از حرکات موجی جاروی دنیا آدریانا بر نمی‌داشت، حلقه‌ی فارغ التحصیلی‌اش را به شلوارش مالید و درگوشی گفت: «بی‌انصاف، نمی‌دانم چکار می‌کند که هر روز آب و رنگش بهتر می‌شود»

یک فنجان بزرگ شیر بز و چند ساندویچ پنیر مایه‌دار جلوشان بود. چشم به راه دون خرونیمو و تاکسی‌اش بودند تا بیاید و آنها را به پایگاه ببرد که سرهنگ میندراثو را ساعت هشت و نیم ببینند. تنها مشتری غذاخوری دنیا آدریانا بودند. غذاخوری کلبه‌ای بود که از تیرهای خیزران، حصیر و کرکره‌های آهنی ساخته بودند. در گوشه‌ای یک اجاق دستی علم کرده بودند که دنیا آدریانا غذای مشتری‌ها را روی همان می‌پخت و، آماده می‌کرد. پشت دیوار انتهای کلبه اتاقکی بود که ماتیاس وقتی از دریا برمی‌گشت، آن تو می‌خوابید.

لبخندی گناهکارانه و شیرین بر صورت لیتوما کش آمد: «دونیا آدریانا، وقتی جارو می‌کردید، کاش می‌شنیدید جناب سروان چه تعریف‌هایی از شما می‌کردند» صاحب رستوران جارویش را تهدیدآمیز بلند کرد: «آهسته آهسته به طرفش پیش آمد» «می‌گوید شما با اینکه جا افتاده‌اید و یکی دو پرده گوشت اضافه دارید، نوبی تمام تالارا لنگه ندارید»

ستوان سیلوا چشم و ابرو آمد و گفت: «تعارف نمی‌کنم حرف‌هایی که می‌زنم جدی است. دونیا آدریانا هم خودش می‌داند» «جناب سروان به جای اینکه دنبال زنی موس موس کند که جای مادرش است و شوهر و چند تا بچه‌ی بزرگ دارد، برود به کار خودش برسد. وظیفه‌اش را انجام بدهد و قاتل‌ها را دستگیر کند، سنگین‌تر است» سروان وقیحانه موج کشید و لب‌تر کرد: «اگر پیداشان کردم، چی دست مرا می‌گیرد؟ جایزه چی می‌دهی؟ حاضری یک شب مهمانم کنی و به من بررسی؟ برای این جایزه حاضرم دست و پا بسته بیندازم جلو پاتان»

لیتوما که از شوخی‌ها و حاضر جوابی‌های ستوان کیف می‌کرد با خود گفت: «جوری حرف می‌زنند که انگار همین الان طرف را کشیده کنار خودش»، اما به یاد صحنه‌ی هولناک جوان حلق‌آویز افتاد و شوخی‌ها در نظرش رنگ باخت: «اگر این سرهنگ میندراثوی نفله همکاری کند، کارها آسان‌تر می‌شود. اطلاعات دارد، به همه‌ی اسناد بایگانی دسترسی دارد، در بازجویی از افراد پایگاه اختیار تام دارد. اگر به ما کمک کند، حتم دارم آن بی‌پدر و مادرهای قاتل را گیر می‌اندازیم»

بی‌شرف سرهنگ میندراثو خیلی خودش را می‌گیرد: راستی چرا به ما محل سگ نمی‌گذارند؟ چون پرسنل نیروی هوایی خیال می‌کنند آسمان ته باز کرده و آقایان افتاده‌اند به روی زمین: خیال می‌کنند پاسبان‌های گاردیا سیویل مولاتوهای دورگه‌اند و داخل آدم نیستند...»

دونیا آدریانا ناگهان جیغ کشید و خودش را از دست او رها کرد: آمده بود یک پاکت سیگار اینکا به دست ستوان سیلوا بدهد: او هم دستش را گرفته بود: صدایش را انداخت به سرش: «ولم کن! نکبت: خجالت بکش: خیال می‌کنی کی هستی؟ ولم کن وگرنه ماتياس را بیدار می‌کنم: از من گذشته که دستم را می‌گیری، نکبت: بچه پررو: چه زمانه‌ای شده از زن شوهردار هم نمی‌گذرند.»

ستوان زن را رها کرد تا سیگارش را روشن کند و دونیا آدریانا آرام گرفت: همیشه همین‌طور بود: از سربه‌سر گذاشتن‌ها و رفتار وقیحانه‌اش عصبانی می‌شد، اما ته دل بدش نمی‌آمد: لیتوما دلش گرفت و فکر کرد: «تو وجود همه‌شان یک رگ نانجیبی هست.»

دونیا آدریانا گفت: «تو شهر، مردم همه حرف‌شان قضیه‌ی آدم‌کشی است: من خودم همین‌جا به دنیا آمده‌ام، همین‌جا هم بزرگ شده‌ام: تا حالا نشنیده‌ام کسی را این‌جور کشته باشند: تو این دور و اطراف دعوا می‌کنند، همدیگر را می‌زنند، اما رودرو مردانه: کسی ندیده بیايند، بگیرند و ببرند شکنجه بدهند و مثله کنند، آن‌وقت شما دست رو دست گذاشته‌اید: خجالت هم نمی‌کشید.»

ستوان سیلوا با تغییر گفت: «دست رو دست نگذاشته‌ایم، عزیزم: دست‌مان بسته است: سرهنگ میندراثو راه نمی‌آید: اجازه نمی‌دهد از

هم قطارهای پالومینو مولرو بازجویی کنم. لابد از مسائلی خبر دارد و نمی‌خواهد که رو شود. به همین خاطر دست‌مان به جایی بند نیست، مقصر ما نیستیم، اما دیر یا زود حقیقت قضیه را روشن می‌کنیم.

«دلم برای مادر بیچاره‌اش کباب می‌شود. سرهنگ میندراثو کله‌به‌ناق خیال می‌کند همه کاره‌ی این دور و اطراف است؛ دلم می‌خواهد وقتی با دخترش راه می‌افتد می‌آید شهر، تماشا کنید. بی‌شرف عارش می‌آید به کسی نگاه کند. حرف و نقل دخترش که دیگر نگفتنی است. چه افاده‌ای!» هنوز ساعت هشت نشده گرما بیداد می‌کرد. هرم تند آفتاب رستوران را به صورت کوره درآورده بود. ذرات غبار و خاک چرخ می‌خورد و وزوز مگس‌ها هم از یک طرف. توی خیابان تک و توک آدم به چشم می‌آمد. لیتوما صدای آرام شکست موج‌ها و برگشت آب را بر ماسه‌ها می‌شنید.

دونیا آدریانا گفت: «ماتیاس می‌گوید طرف صدای محشری داشت، می‌گوید یک پا هنرمند بود.»

ستوان گفت: «مگر دون ماتیاس پالومینو مولرو را می‌شناخت؟»

«یکی دو بار که تورش را تعمیر می‌کرده صدایش را شنیده بود.»

ماتیاس کوثره کوتیو با دو وردستش تورها و طعمه‌ها را توی قایق‌شان، شیر تالار، جا می‌دادند که صدای گیتار حواس‌شان را پرت کرد. مهتاب همه‌جا را روشن کرده بود، چراغ قوه لازم نداشتند تا بفهمند، سایه‌هایی را توی ساحل دیده بودند، پنج شش سرباز نیروی هوایی هستند که بین قایق‌ها سیگار قلاج می‌زنند. وقتی جوان آواز خود را ول کرد، ماتیاس و رفقاییش تور را زمین گذاشتند و جلو رفتند. جوان صدای

گرمی داشته و از طنین خوش آن اشک در چشمش حلقه زده و پشتش لرزیده بود. پالومینو یک جان در دو قالب را خواند. وقتی آوازش تمام شد، همه کف زدند. ماتياس کوثره کوتیو جلو رفت و با خواننده دست داد. به او تبریک گفت: «مرا به یاد گذشته‌ها انداختید. حال آدم» همانجا فهمیده بود که اسمش پالومینو مولروست و جزو سربازانی است که تازه به پیورا آورده‌اند. ماتياس می‌گوید یکی از سربازان نیروی هوایی گفت: «پالومینو، یک روز صدای تو را هم از رادیو پیورا پخش می‌کنند» شوهر دنیا آدریانا یکی دو بار دیگر هم که می‌خواسته با شیر تالارا به دریا برود، پالومینو را دیده، دست از کار کشیده و به آوازش گوش داده بود.

«اگر ماتياس این کارها را کرده، پس صدای آن پسر حتماً محشر بوده، آخر ماتياس بفهمی نفهمی آدم سردی است»

لیتوما دید که ستوان مثل گریه‌ی گرسنه لب و لوچه‌اش را می‌لیسد و فکر کرد: «نخ را داد، نانت توی روغن است»

«دنیا آدریانا، یعنی دیگر کاری ازش بر نمی‌آید؟ خوشحال می‌شوم جورش را بکشم و گرم‌ت کنم. من خودم یک پا بخاری‌ام»

دنیا آدریانا خندید: «من کسی را لازم ندارم گرم کند. هوا هم که سرد باشد، خدا برکت بدهد به کیسه‌ی آب داغ که زیر لحاف می‌برم»

ستوان مرنوبی کرد و لب و لوچه‌اش را پیچاند به طرف دنیا آدریانا انگار می‌خواست درسته قورتش بدهد. گفت: «آدم زنده و حی و حاضر فرق دارد، خودت هم که می‌دانی»

درست در این وقت دون خرونیمو وارد شد. نتوانسته بود تا جلو رستوران بیاید، چون کوچه‌شن‌ریزی شده بود و ماشین بکسواد

می‌کرد. فوردهش را توی جاده‌ی اصلی، صد متری دورتر، گذاشته بود. ستوان سیلوا و لیتوما بعد از امضای بن صبحانه‌شان با دونیا آدریانا خداحافظی کردند. بیرون آفتاب بی‌امان بر سروروی آنها می‌تابید. ساعت هشت و ربع گرمای ظهر را داشت. زیر آفتاب کورکننده مردم و اشیا آب می‌رفتند. به طرف ماشین که می‌رفتند، پایشان توی ماسه فرو می‌رفت، دون خرونیمو گفت: «تالارا را شایعه برداشته. جناب سروان، قاتل‌ها را پیدا کنید تا مردم تکه تکه‌تان نکرده‌اند.»

ستوان سیلوا شانه بالا انداخت: «تکه تکه کنند، مگر من کشتمش؟»

«مردم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنند، حرف‌هایی که گوش آدم از شنیدن‌شان داغ می‌شود.»

«گوش من یکی پر است. داغ هم نمی‌شود. حالا چی می‌گویند؟»

«می‌گویند لاپوشانی می‌کنید و نمی‌گذارید قضیه آفتابی شود، چون دست بالایی‌ها تو کار است.» با سرو صدا ماشین را آتش کرد، چشمکی به ستوان زد و گفت: «چند تایی از دم کلفت‌ها هم دست دارند، درست عرض نمی‌کنم، جناب سروان؟»

«من کله‌گنده و کله‌کوچک نمی‌شناسم. هر کی تو این جنایت دست داشته باشد و بفهمیم تو هر پست و مقامی باشد، می‌گیریم و پدرش را درمی‌آوریم. هر اتفاقی هم افتاد بیفتد. ستوان سیلوا آن بی‌پدر را گیر می‌آورد، دون خرونیمو! دانه‌درشت و دانه‌ریز فرقی نمی‌کند. راه بیفت برویم، دلم نمی‌خواهد سر وعده با سرهنگ دیر برسم.»

ستوان عنصر سالم و درست‌کاری بود و به همین علت احترام و تحسین لیتوما را جلب کرده بود. پرحرفی می‌کرد، اما نفس گرمی داشت. فقط یک جا لنگ می‌زد. پای صاحب کافه‌ی تپل که پیش می‌آمد، چرخ صداقت و درستکاری‌اش می‌لنگید و به سرش می‌زد. لیتوما از اول خدمت زیر دست ستوان سیلوا کار کرده و همیشه دیده بود که کارش را منصفانه انجام می‌دهد و بی‌جهت جانب کسی را نمی‌گیرد. اهل رفیق بازی هم نیست.

دو خرونیمو گفت: «حالا به کجا رسیدید؟» بی‌نتیجه بوق زد؛ بچه‌ها، سگ‌ها، خوک‌ها، الاغ‌ها و بزهایی که جلو تاکسی سرگردان بودند، از سر راه کنار نرفتند.

«به جایی نرسیدیم»

راننده به شوخی گفت: «بفرمایید رسیدیم، اجازه نداریم رو کنیم»

لیتوما شنید که مافوقش حرفی را که آن روز صبح به زبان آورده بود، با خاطر جمعی تکرار کرد: «امروز جایی می‌رسیم. بوش را تو هوا حس می‌کنم»

بیرون شهر بودند. دکل‌ها در چشم‌انداز سنگلاخ و عریان دو سوی جاده به چشم می‌خورد. بام ساختمان‌های پایگاه نیروی هوایی زیر آفتاب می‌درخشید. لیتوما قوت گفته‌ی ستوان، گفت: «کاش مدرکی پیدا کنیم، حتی یک سر سوزن» آیا می‌فهند کی او را کشته و چرا کشته؟

عدالت و انتقام نمی‌خواست، دلش می‌خواست آنها را ببیند و از زیر زبان‌شان بکشد و بداند چرا پالومینو مولرو را کشته‌اند.

دم دژبانی پایگاه، افسر نگهبان براندازشان کرد و اصلاً تحویل نگرفت. لیتوما و ستوان سیلوا را زیر آفتاب سوزان معطل کرد، حتی به خودش زحمت نداد به آنها تعارف کند، توی خنکای دفترش بنشینند. انتظار که می کشیدند، لیتوما نگاهی به دور و اطراف انداخت

«بابا اینها هم زندگی می کنند!»

سمت راست، خانه های افسران بنا شده بود، همه یک شکل، بر ستون های بتونی، آبی و سفید، با باغچه های مرتب شمعدانی و پنجره های توری دار. زن ها و بچه ها را می دید و دخترهایی که به گل ها آب می دادند؛ صدای قهقهه به گوش می رسید. بابا پرسنل نیروی هوایی هم مثل خارجی های شرکت نفت زندگی می کنند! آدم این همه پاکی و تمیزی و خوشی را که می بیند حسودی اش می شود. استخر هم دارند، پشت خانه ها. لیتوما ندید، اما می توانست مجسم کند. زن ها و بچه ها با لباس شنا توی استخر شنا می کنند یا حمام آفتاب می گیرند یا به هم آب می پاشند.

بخش ستادی و آشیانه ی هواپیماها در طرف چپ بود و دورتر، در پایین دست، باند فرودگاه. لیتوما چند هواپیما را دید که به شکل مثلث کنار هم قرار داشتند. «زندگی شاهواری دارند!» از گرینگوهای شرکت نفت چی کم دارند. این بی پدر و مادرها پشت آن پرچین ها و توری ها مثل ستاره های سینما زندگی می کنند. گرینگوها و نیروهای هوابرد، دور از چشم آدم های فقیر تالارا، که توی گرمای شهر کباب می شوند یا کنار اقیانوس کثیف و آلوده به نفت پلاسند، با هم می لاسند. «بالای تالارا، دماغه ی صخره ای را می دید که دورتادورش را حصار کشیده بودند و

نگهبان‌ها و گشت‌های مسلح شبانه‌روز پاس می‌دادند. خانه‌های مهندس‌ها، تکنیسین‌ها و کارمندان شرکت نفت، زیر آفتاب برق می‌زد. اینها هم استخر داشتند، استخرهای مجهز به دایو و باقی امکانات، در شهر شایع بود که زن‌های خارجی نیمه‌عریان توی استخر شنا می‌کنند.

سرهنگ میندراثو بعد از اینکه کلی معطل‌شان کرد، گفت که هدایت‌شان کنند. به طرف دفتر فرماندهی که می‌رفتند، لیتوما افسرها و درجه‌دارها را می‌دید و گفت: «بعضی از این بی‌پدر و مادرها سیر تا پیاز قضیه را می‌دانند».

ستوان سیلوا و لیتوما در آستانه‌ی در ادای احترام کردند و خبردار ایستادند و بعد جلو رفتند. روی میز پرچم کوچک پرو، تقویم، سررسید، تعدادی سر برگ رسمی با آرم نیروی هوایی، چند مداد، عکس‌هایی از سرهنگ میندراثو و دخترش و در کنار آن عکس تکی سرهنگ بود. هر چیزی در جای خود بود. کمد بایگانی، فرمان‌های آویخته از دیوار و نقشه‌ی عظیم پرو که سراسر دیوار پشت فرمانده کل پایگاه نیروی هوایی تالارا را می‌پوشاند. سرهنگ میندراثو مردی پست قد، چاق و تنومند بود با چین‌های عمیق بر چهره و سیبلی فلفل نمکی و مرتب. ظاهر خودش انعکاسی از نظم آهنین دفتر بود. چشم‌های خاکستری و بی‌روحی که نشانی از خوشامدگویی در آنها به چشم نمی‌آمد، دو مرد را برانداز کرد. با لحن دوستانه‌ای که با چهره‌ی عبوس و خشک او جور در نمی‌آمد، گفت: «کاری داشتید؟»

ستوان گفت: «قربان، به عرض می‌رسد که مجدداً خدمت رسیدیم درباره‌ی قتل پالومینو مولرو تحقیق کنیم. جناب سرهنگ، به کمک شما نیاز داریم.»

سرهنگ حرف او را قطع کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «مگر به حد کافی کمک نکرده‌ام؟ مگر شما دو تا سه روز پیش همین جا تشریف نداشتید؟ اگر گزارش کتبی را گم کرده‌اید، رونوشت اضافه دارم.» پوشه‌ی روی میز را گشود، برگ‌های آن بیرون کشید و با تبختر خاص و لحنی بی‌حال خواند:

نظامی مولرو سانچس، پالومینو فرزند دنیا آسونتا سانچس و شادروان دون توفیلو مولرو، زابچه‌ی سیزدهم فوریه ۱۹۳۶ صادره از پیورا، تحصیلات: دوره‌ی ابتدایی سه سال اول متوسطه دبیرستان ملی سان‌میگوئل. ورود به خدمت سال ۱۹۵۳. شروع مأموریت در پایگاه نیروی هوایی تالارا، ۱۵ ژانویه ۱۹۵۴. جمعی گروهان سوم، تحت امر سرکار ستوان آدولفو کاپریاتا. گذراندن آموزش مقدماتی همراه با سایر سربازان از شب ۲۳ تا ۲۴ مارس. بیست و چهار ساعت نهست کرده. اعلان فرار و گزارش به دژبان نیرو.

سرهنگ سرفه‌ای کرد و به ستوان سیلوا خیره شد: «نسخه‌ی دیگر لازم ندارید؟»

لیتوما فکر کرد: «چشم ندارد ما را ببیند و مثل آدمیزاد دو کلام جواب‌مان را بدهد. آخر چرا از ما بدت می‌آید؟ آدم هم این قدر کثافت و پفیوز می‌شود؟»

ستوان سیلوا لبخند زد: «خیر، جناب سرهنگ لازم نیست. گزارش را گم نکرده‌ایم.»

«خوب؟ پس چه مرگتان است؟ چه جور کمکی از من انتظار دارید، هر چه درباره‌ی پالومینو مولرو می‌دانستم در گزارش هست. شخصاً تحقیقات کردم و از افسرها، درجه‌دارها و نیروهای جمعی گروهان هوابرد بازجویی به عمل آمد. کسی او را ندیده و خبر ندارد کی او را به قتل رسانده و چرا. گزارش تفصیلی به عرض رده‌های مافوق رسیده. به فرموده پرونده مختومه است. شما قانع نشده‌اید. مشکل خودتان است. احدی از پرسنل شریف این پایگاه دخالتی در ماجرا ندارد. نکته‌ی دیگر نظامی یادشده با احدی صمیمی نبوده و با هیچ‌کس درد دل نمی‌کرده. در پایگاه دوست و آشنایی نداشته، پس دشمنی هم متفی است. وفق گزارش‌های موجود سرباز متوسط رو به پایینی بوده. شاید به همین علت مرتکب نهست شده و از خدمت نظام فرار کرده. خارج از اینجا تحقیق کنید. ببینید توی شهر کی او را می‌شناخته، از زمان فرار تا قتل کی با او بوده. سرکار ستوان وقت‌تان را اینجا تلف می‌کنید و من وقت زیادی ندارم.»

لیتوما حرف‌های او را سبک و سنگین کرد. آیا لحن تحکم‌آمیز و قاطع سرهنگ، مافوقش را می‌ترساند و او جا می‌زند یا نه، اما ستوان سیلوا اهل جا زدن نبود.

ستوان خبردار ایستاده بود و با لحنی آرام و شمرده گفت: «جناب سرهنگ، جسارتاً نیامده‌ایم وقت شما را تلف کنیم. مدرک داریم.» چشم‌های ریز سرهنگ دو دو می‌زد و لبخندی جزیی و تهدیدآمیز بر چهره‌اش نقش بست. «پس بفرمایید تا بشنویم.»

«جناب سرهنگ، سرکار لیتوما در پیورا تحقیقات محلی انجام داده.»  
لیتوما احساس کرد که چهره‌ی فرمانده پایگاه گر گرفت به جنب و جوش افتاد. ناراحتی فزاینده‌ای احساس کرد و به این نتیجه رسید که نمی‌تواند به کسی که تا این حد نسبت به آنها کینه دارد، گزارش قانع‌کننده‌ای بدهد. با لحنی گرفته صحبت کرد: گفت در پیورا پی‌برده که پالومینو مولرو معافی کفالت داشته، اما به مادرش گفته بود نام‌نویسی کرده چون پای مرگ و زندگی‌اش در میان است و باید از شهر برود. لیتوما درنگی کرد: آیا سرهنگ گوش می‌دهد؟ سرهنگ به عکسی از دخترش، در چشم‌انداز درختان خرنوب، خیره شده بود. در نگاهش ترکیبی از علاقه و نفرت حس می‌کرد.

سرهنگ رو به او کرد: «از این موضوع مرگ و زندگی سردر نمی‌آورم؟»

ستوان گفت: «فکر کردیم وقتی خودش را اینجا معرفی کرده، علتش را توضیح داده. شاید گفته باشد چرا مجبور به ترک پیورا شده.»  
آیا ستوان خودش را به نفهمی زده یا او هم مثل لیتوما از رفتار به ظاهر مؤدبانه‌ی سرهنگ دست و پایش را گم کرده؟

فرمانده پایگاه سراپای ستوان را برانداز کرد، گویی در رده‌ی افسری او شک کرده بود. احتمالاً می‌بایست از چنین نگاهی چهره‌اش قرمز می‌شد و در هم می‌رفت، اما عکس‌العملی نشان نداد، بلکه خونسرد منتظر ماند تا سرهنگ چیزی بگوید. سرهنگ که پنداری با دو بچه یا دو آدم کودن طرف است، گفت: «فکر نمی‌کنید، اگر چنین چیزی می‌دانستیم گزارش می‌کردیم؟ فکر نمی‌کنید که اگر خبر داشتیم که در پایگاه کسی

پالومینو مولرو را تهدید کرده یا قصد آزار او داشته فوری پلیس یا دادگاه را آگاه می‌کردیم؟»

یکی از هواپیماها موتورهایش را روشن کرد و به حرکت درآمد. صدا به اندازه‌ای اوج گرفت که لیتوما فکر کرد، الان گوش‌هایش کر می‌شود، اما جرئت نکرد گوش‌هایش را بگیرد. سرهنگ ناچار شد حرفش را قطع کند.

صدا که افتاد ستوان گفت: «جناب سرهنگ، لیتوما مدرک دیگری هم پیدا کرده.» نمی‌خواست کوتاه بیاید. گویی سؤال‌های سرهنگ را نشنید. میندراثو روی به لیتوما کرد: «تو پیدا کردی؟ بفرما چی پیدا کردی؟» لیتوما گلویی صاف کرد، اما لحن تمسخرآمیز سرهنگ مانع بود. گفت: «طبق قرائن پالومینو مولرو عاشق کسی شده بود و ... ظاهراً ...» سرهنگ پرسید: «چرا به تته پته افتادی؟ حالت خوب نیست؟» «ظاهراً عشق معقولی هم نبوده. شاید به همین علت از پیورا فرار کرده. یعنی ...»

سرهنگ چنان حالت عبوسی به خود گرفته بود که لیتوما خودش را باخت و زبانش بند آمد. تا وقتی پا به دفتر فرماندهی نگذاشته بود، قرائن موجود او را قانع کرده بود و ستوان می‌گفت که مولای درز استدلالش نمی‌رود، اما حالا که با طعنه و تشر سرهنگ روبه‌رو شده بود، دست و دلش لرزید و حتی از ابراز آنها شرمنده بود.

ستوان سیلوا به پشتی‌اش در آمد: «ملاحظه بفرمایید، جناب سرهنگ، احتمال دارد، شوهر بددلی مچ پالومینو مولرو را گرفته و زورآمده که سرش را زیر آب می‌کند و او هم آمده توی ارتش اسم‌نویسی کرده.»

سرهنگ پرمدها به فکر فرورفت و بی آنکه حرفی بزند به آنها نگاهی انداخت و دنبال راهی بود که چند تا کلفت بارشان کند:

«خوب حالا این شوهر حسود کی هست؟»

ستوان سیلوا جواب داد: «ما همین را می خواهیم بدانیم و اگر معلوم کنیم، خیلی چیزهای دیگر هم روشن می شود.»

سرهنگ میندراثو مثل معلم های سختگیر مدرسه از سر تمسخر گفت: «سرکار این پایگاه کلی افسر و درجه دار دارد، انتظار که ندارید از تک تک مسائل شخصی شان خبر داشته باشم؟»

ستوان با لحنی پوزش خواهانه گفت: «مسلاً خیر، جناب سرهنگ، اما فکر کردیم شاید یکی تو پایگاه خبر داشته باشد. یکی که با او هم سفره بوده، یکی از مربی ها، یا شاید کسی که...»

سرهنگ حرفش را قطع کرد و گفت: «از زندگی خصوصی پالومینو مولرو کسی خبر ندارد. شخصاً تحقیق کرده ام. خیلی تودار بوده و مشکلاتش را بروز نمی داد. در گزارش هم آمده. نه؟»

لیتوما فکر کرد که سرهنگ، پالومینو مولرو را داخل آدم حساب نمی داند. از لحنش معلوم بود که قتل پالومینو به هیچ جاش هم نیست. طوری از نظامی تازه وارد حرف می زند که انگار آدم نیست. اگر هم زنده بود، دلش نمی خواست سر به تنش باشد. مگر مولرو سه چهار روز پیش از مرگ فرار نکرده بود؟ طرف هم رذل است، هم سختگیر و مقرراتی. شاید طفلی پالومینو که از همین سختگیری ها احساس می کرده زندانی است و فلنگ را بسته و سرهنگ هم از خدا خواسته او را مجرم به حساب آورده. فراری از خدمت را باید گلوله ای حرامش کرد.

«جناب سرهنگ، ما مشکوک شده‌ایم که پالومینو مولرو با یکی توی پایگاه رابطه داشته»

لپ‌های شش تیغه اصلاح شده‌ی سرهنگ را می‌دید که رفته رفته به ارغوانی می‌زند. اخم کرد و چهره درهم کشید، اما حرفی از دهانش بیرون نیامد، چون در به ضرب باز شد و لیتوما دختری را که در قاب عکس روی میز سرهنگ دیده بود، در چارچوب در مشاهده کرد. نور مهتابی راهرو پشتش را روشن کرده بود. لاغر و ترکه‌ای بود، لاغرتر از عکس‌هایش، با موی فر خورده و کوتاه و بینی سر بالا، کوچک و بدترکیب. بلور سفید، دامن آبی و کفش کتانی پوشیده بود. درست مثل پدرش بدگوز بود.

وارد دفتر نشد و از همان دم در بی‌اعتنا به ستوان و لیتوما گفت: «من می‌روم. راننده می‌برد یا با دوچرخه‌ی خودم بروم؟»

لحنش آمیخته با بغضی پنهان بود که ته صحبت‌های پدرش هم حس می‌کردی. لیتوما فکر کرد: «تره به تخمش می‌رود، بچه به باباش.» فرمانده انگار مهربان شد: «کجا، عزیزم؟»

به او نمی‌توپد که مزاحم شده، سلام نکرده و در نزده و رفتارش به آدم حسابی‌ها نرفته. حالا هر کس سرهنگ را نمی‌شناخت، می‌گفت چه فرشته‌ای؟

«مگر امروز صبح نگفتم می‌روم استخر گرینگوها. این یکی استخر تا دوشنبه غلغله است. یادت رفت؟ حالا راننده می‌برد یا خودم با دوچرخه‌ی خودم بروم؟»

«راننده می‌برد، آلیسیا، عزیزم، اما زود مرخصش کن. کارش دارم.  
بگو چه ساعتی بیاید دنبالت»

دختر بی‌آنکه خداحافظی کند، در را به هم زد و رفت. لیتوما فکر  
کرد: «دلم خنک شد، دخترت انتقام ما را گرفت»  
ستوان گفت: «یعنی...»

سرهنک حرفش را قطع کرد: «احمقانه است»  
«چی فرمودید، جناب سرهنک؟»

رو به لیتوما کرد، به دقت او را برانداز کرد، گویی به حشره‌ی زیر  
میکروسکوپ نگاه می‌کند: «چه مدرکی دارید؟ شاهدتان کجاست؟ این  
مزخرفات را از کجا آوردید که پالومینو مولرو با یکی از خانم‌های محترم  
پایگاه نیروی هوایی پیورا رابطه داشته؟»

لیتوما بند دلش پاره شد و با لکنت گفت: «مدرکی ندارم، جناب  
سرهنک. پرس‌وجو کردم و فهمیدم این دور و اطراف ترانه‌ی عاشقانه  
می‌خوانده»

سرهنک باز مثل کسی که با آدم‌های کودن عقب افتاده روبه‌رو باشد،  
خیلی قاطع گفت: «تو پایگاه نیروی هوایی پیورا؟ هیچ می‌دانی کی‌ها  
اینجا زندگی می‌کنند؟ خانواده‌ی افسران کادر، نه خانواده‌ی درجه‌داران یا  
سربازها. فقط مادرها، زن‌ها، خواهرها و دخترهای افسرها. می‌خواهی  
بگویی این سرباز با ناموس یکی از افسرها سروسری داشته؟»

از آن نژاد پرست‌های بی‌شرف است. نژادپرست بی‌پدر.

لیتوما صدای ستوان را شنید: «حالا شاید با یکی از خدمتکارهای  
مجمع بوده، جناب سرهنک» در حضور سرهنک احساس می‌کرد راه

پس و پیش ندارد، در دل از ستوان تشکر کرد: «آشپزی، خدمتکاری، کسی، ما قصد نداریم آبروی کسی را بریزیم. فقط می‌خواهیم حسب وظیفه‌ی محوله ابعاد جنایت روشن شود. جناب سرهنگ، وظیفه‌ی ماست. مرگ این جوان مردم تالارا را منقلب کرده. شایع کرده‌اند گاردیا سیویل دست رو دست گذاشته، چون پای دانه‌درشت‌ها در میان است. یک آدم کشته شده، جناب سرهنگ. به هر سرنخی چنگ می‌زنیم. از جنابعالی هم تقاضای مساعدت داریم. خواهش می‌کنیم هیچ‌کدام از کارهای ما را به جسارت نفرمایید، جناب سرهنگ».

فرمانده پایگاه سر تکان داد و لیتوما می‌دید که سرهنگ تلاش می‌کند از کوره در نرود:

«شاید خبر نداشته باشید که تا سه ماه پیش فرمانده کل پایگاه نیروی هوایی پیورا بودم. دو سالی در این سمت خدمت کردم. هر اطلاعاتی بگویند، درباره‌ی این پایگاه می‌دانم، چون محل سکونت من بوده. به احدی اجازه نمی‌دهم تو روی من بگویند که افسر جزیی با همسر یکی از افسران تحت امرم رابطه‌ی نامشروع دارد، مگر اینکه ثابت کند».

لیتوما به خود جرئت داد حرفش را بزند: «عرض نکردم طرف زن افسر بوده قربان. جناب سروان هم فرمودند، احتمال دارد یک خدمتکار بوده. توی پایگاه خدمتکار هم رفت و آمد دارد. جناب سرهنگ، مولرو آوازخوان بوده، خبرش را داریم که اینجا هم می‌آمده».

دانه‌های عرق روی پیشانی سرهنگ برق می‌زد، عرق‌هایی که از وقتی دخترش ناگهان در دفتر را گشود، رفته رفته به چهره‌اش نشسته بود: «بسیار خوب، این خدمتکار پدرسوخته را پیدا کنید، ازش بازجویی

کنید، از شوهرش پرس و جو کنید، ببینید موضوع تهدید مولرو چی بوده و اگر مقرر آمد، بیاوریدش اینجا پیش من. دیگر اینجا برنمی گردید، مگر درخواست مشخصی داشته باشید»

به نشانه‌ی کفایت مذاکره ناگهان بلند شد، اما لیتوما دید که ستوان سیلوانه پا جفت کرد و نه اجازه خواست مرخص شود.

«جناب سرهنگ، ما درخواست کاملاً مشخصی از جنابعالی داریم. مساعدت بفرمایید از کسانی که با پالومینو مولرو غذا می خوردند بازجویی کنیم»

چهره‌ی برافروخته فرمانده پایگاه رنگ به رنگ شد و بعد رنگش پرید. دور چشمان ریزش به تیرگی گرایید. لیتوما فکر کرد: «بی شرف کله خرا! بین چه مضحکه‌ای راه انداخته؟»

«سرکار ستوان، یکبار دیگر برای توضیح می دهم، چون انگار یک کلمه از حرف‌های مرا نفهمیده‌ای. حکماً می دانید که نیروهای مسلح حقوق جزایی و آیین دادرسی خودشان را دارند، دادگاه‌های اختصاصی خودشان را دارند و افراد خاطی نیروهای مسلح را در همین دادگاه محاکمه و مجازات می کنند. تو دانشکده‌ی افسری گاردیا سیویل به تو یاد نداده‌اند؟ خیر؟ خوب، پس بگذار الان من یاد بدهم. زمانی که جرمی اتفاق می افتد و احدی از جمعی نیروهای مسلح درگیر ماجرا شود، بازپرس نظامی دفتر قضایی دادرسی ارتش به فرموده تحقیقات را به عهده می گیرد. نظامی پالومینو مولرو تحت شرایط نامعلومی مرده، خارج از پایگاه و وقتی اعلان شد از خدمت فرار کرده، من گزارش کاملی برای مافوق‌هایم فرستاده‌ام. چنانچه صلاح بدانند، من دستور انجام تحقیقات

تازه را می‌دهم، آن هم از طریق ابواب جمعی نیرو. شاید هم فرماندهان من پرونده را به دایره‌ی دادرسی ارتش ارجاع بدهند. حالا تا دستور مستقیم برسد، خواه از طرف فرماندهی ستاد نیروی هوایی یا ستاد فرماندهی کل نیروهای مسلح، احدی از گاردیا سیویل حق ندارد در پایگاه تحت فرماندهی من، قوانین دادرسی ارتش را نقض کند. شیرفهم شد، سرکار ستوان سیلوا؟ جواب بده، روشن شد؟»

«بله، جناب سرهنگ».

سرهنگ دستش را به طرف در گرفت و با تحکم گفت: «مرخصید!»

لیتوما ستوان سیلوا را دید که پا جفت کرد و اجازه‌ی مرخصی خواست. او هم پاشنه‌ها را به هم کوفت و عقب‌گرد بیرون رفتند. کلاه بر سر کشیدند. با اینکه گرمای آفتاب شدیدتر از وقتی بود که پا به دفتر گذاشته بودند و هوا خفقان‌آورتر بود، لیتوما احساس آسودگی کرد. نفس عمیقی کشید. انگار از بند رسته بود، جهنمی بود که به زحمت از آن خلاص شدند! از چند میدان منتهی به درباری گذشتند. آیا ستوان سیلوا هم مثل او از زهرچشم گرفتن‌ها و رفتار خشن فرمانده پایگاه دلخور بود؟

از پایگاه که بیرون آمدند، بز آوردند. دون خرونیمو پیچانده بود. باید پیاده گز می‌کردند. کم کم یک ساعتی راه بود. گلوله گلوله عرق می‌ریختند و گرد و خاک توی حلق‌شان می‌رفت. بی‌حرف وسط بزرگراه راه افتادند.

لیتوما گفت: «ناهارم را که بخورم، باید یک کله سه ساعت بخوابم»

لیتوما در هر شرایطی راحت می‌توانست چند ساعت بخوابد و هیچ

چیزی مثل یک چرت خواب راحت، دلهره‌ی او را درمان نمی‌کرد. بزرگراه مارپیچ از دل زمین‌های اخراپی و سنگلاخ عاری از گیاه پر از قلوه‌سنگ‌های ریز و درشت می‌گذشت و به تالارا می‌رسید. تالارا در آن پایین به لکه‌ی خاکستری روشنی می‌ماند که کنار دریای سربی سبز فام گسترده بود. در نور خیره‌کننده به زحمت خانه‌ها و تیرهای تلفن را می‌دیدند.

لیتوما عرق پیشانی‌اش را با دستمال گرفت: «عجب گیری داده بود، جناب سروان؟ بدپوز. به نظر شما علت نفرتش از گاردیا سیویل نژادپرستی‌اش نیست؟ نکند علت بخصوصی دارد؟ نکند با همه همین‌طور رفتار می‌کند؟ باور بفرمایید به عمرم از دست کسی این‌قدر حرص نخورده بودم»

«عقلت کجاست، لیتوما. مذاکره با میندراثو کاملاً موفقیت‌آمیز بود»  
«جدی می‌فرمایید جناب سروان؟ خوشحالم که می‌بینم با وجود این ناراحتی‌ها باز هم شوخی می‌کنید. تا آنجا که به عقل ناقص من می‌رسد نتیجه‌ی جلسه ناامید‌کننده بوده»

ستوان با خنده گفت: «حالا حالا باید یاد بگیری، لیتوما. فقط بگویم که به سرنخ‌های خوبی رسیدیم»

«پس لابد من تو باغ نبودم، جناب سروان. به نظر من که رفتار موزیانه‌ی سرهنگ میندراثو با ما مثل رفتار با دو تا آدم بی‌سروپا بود، با نوکر در خانه هم این‌طور برخورد نمی‌کنند. حالا جدی جدی به چیزهایی که می‌خواستیم، رسیدیم؟»

ستوان سیلوا با دهان باز خندید: «پشت و پسله‌ی قضایا چیز دیگری است، لیتوما. ندیدی سرهنگ کانه طوطی مست حسابی به وراجی افتاده بود.»

قهقهه سر داد، بعد قولنج انگشتانش را شکست: «اول خیال کردم خبر ندارد. فکر کردم می‌خواهد حقوق طلایی و امتیازات دادرسی ارتش را از ما پنهان کند، اما حالا شک ندارم که می‌داند، غلط نکنم از جیک و بوک قضیه باخبر است.»

لیتوما دوباره به او زل زد. حدس می‌زد که پشت عینک آفتابی چشمان شوخ انسان شادی نهفته است.

«یعنی می‌فرمایید، می‌داند کی پالومینو مولرو را کشته؟ جدی فکر می‌کنید، سرهنگ خبر دارد؟»

«مطمئن نیستم که می‌داند، اما از خیلی چیزها خبر دارد. یک کسی یا چیزی را مخفی می‌کند. اگر مخفی نمی‌کرد، علتی نداشت که آن‌قدر عصبی باشد؟ متوجه نشدی؟ لیتوما، حواست نیست. نباید می‌آمدی توی این کار. خیال می‌کنی آن روی قوز افتادن، آن چرت و پرت بافتن، برای چی بود؟ برای اینکه عصبانیتش را بپوشاند. جدی می‌گویم، لیتوما. خیلی دوست داشت ما را سنگ‌قلا بکند، اما رودست خورد.»

قهقهه‌ای زد. صدای ماشینی به گوش‌شان خورد. وانتی به رنگ آبی با نمره‌ی نیروی هوایی از پشت رسید. راننده جلو پاشان زد روی ترمز. ستوان سه‌ی جوانی که پشت رل بود سلام کرد و گفت: «تالارا می‌روید؟ بیایید بالا، می‌رسانم‌تان. جناب سروان، شما کنار من بنشینید، برای همراه‌تان عقب جا هست.»

عقب وانت دو نفر با لباس چرب و روغنی نشسته بودند و احتمالاً جزو رسته‌ی ارکان بودند. کلی قلم مو و حلب تینر و رنگ بار وانت بود. یکی از مکانیک‌ها گفت: «ببینیم پرونده را دنبال می‌کنید یا می‌خواهید با لاپوشانی نگذارید کله‌گنده‌ها گیر بیفتند؟»

در لحنش غضب موج می‌زد:

لیتوما گفت: «اگر سرهنگ میندراثو یک کم راه بیاید، قضیه را حل می‌کنیم، اما این بابا عینهو نوکر در خانه‌ی پدرش با ما رفتار می‌کند. با سگ گر هم چنین رفتاری نمی‌کنند. رفتارش با تمام شما، توی پایگاه، این‌طوری است؟»

«نه بابا آدم بدی نیست. خیلی سخت‌گیر است، اما پایگاه را مثل ساعت می‌چرخاند. علت بدقلقی‌اش دخترش است.»

«دخترش راست راستی باهاش بدرفتاری می‌کند؟»

مکانیک دیگر گفت: «بی‌شعور احترام باباش را نگه نمی‌دارد. سرهنگ میندراثو هم پدر است برایش، هم مادر. زنش خیلی وقت پیش مرد، وقتی دخترش بچه بود. دست تنها بزرگش کرده.»

وانت جلو پاسگاه نگه داشت. ستوان و لیتوما پایین پریدند.

ستوان سه گفت: «جناب سروان، اگر قاتل‌ها را پیدا نکنید همه خیال می‌کنند، کله‌گنده‌ها دم شما را دیده‌اند.»

«نگران نباش، سرکار. ول‌کن نیستیم. دنبال کار را داریم.» وانت در ابری از گرد و خاک زرد رنگ ناپدید شد.



قضیه‌ی اشتلم ستوان نیروی هوایی در روسپی‌خانه‌ی تالارا را، یکی از خانم‌ها به گاردیا سیویل رساند: لی‌لی پلنگ به پاسگاه آمده بود تا از باج‌خورش شکایت کند که زیادی کتکش می‌زد، گفته بود: «آن‌قدر مرا می‌زند که صورتم کبود می‌شود و دیگر کسی حاضر نمی‌شود نگاهم کند و از کاسبی می‌افتم. وقتی هم پول در نمی‌آورم، باز کتکم می‌زند. جناب سروان سیلوا شما بگویید که سعی خودم را می‌کنم، اما با این سروصورتی که برایم درست می‌کند، درست مثل این می‌ماند که سرم را به دیوار آجری بکوبم. هر چه زور بزنم نمی‌توانم از آن بگذرم»

بعد هم نشست و سیر تا پیاز ماجرای ستوان خلبان نیروی هوایی را تعریف کرد و گفت که دو شب پیش تک و تنها سروکله‌اش پیدا شده، پیسکو را یک هرش مثل آب‌پرتقال سر کشید و نتوانست روی پا بند شود. «محض خوشی نمی‌خورد. زیادی می‌زد تا قره مست شد، وقتی هم خراب شد، خودش را به بار رساند، زیپش را کشید و تمام ماه‌ها و مشتری‌ها و تیغ‌زن‌ها را خیس کرد و بعد هم پرید روی سن و

لباس‌هایش را یکی‌یکی کند تا دژیان نیروی هوایی سررسید و بردش لیاثو، رئیس چینی خانه‌ی ما، همه را آرام کرد، گفت: «اگر کسی صدایش دربیاید، حساب همه‌مان را می‌رسند، در اینجا را تخته می‌کنند و همه‌تان را می‌ریزند کف خیابان. همیشه برد با آنهاست، یادتان باشد»

ستوان سیلوا حرف‌های لی لی پلنگ را خیلی جدی نگرفت. روز بعد سر ناهار توی غذاخوری دونیا آدریانا، یکی دیگر تعریف کرد که خلبان شب پیش، کارهای قبلی خود را تکرار کرده. این بار بطری هم شکست، چون به قول خودش، دوست دارد خرده شیشه‌ها را تماشا کند که توی هوا پخش می‌شود. باز دژیان‌ها رسیدند و او را بردند.

روز سوم، لیاثو به پاسگاه آمد و شکایت کرد: «دیشب از حد گذرانده بود و کارهایی کرد که قبلاً نکرده بود. رفت بالای سن عربده‌کشی راه انداخت و شلوارش را در آورد و سعی کرد، معذرت می‌خواهم روی سن تتر کنه. جناب سروان یارو دیوانه است فقط می‌آید دردرس درست کنه. غلط نکنم می‌خواهد کاری بکنه که یکی پیدا شود، ماست خورش را بگیرد و دک و دنده‌اش را نرم کنه. یک کاری بکنید، چون اگر نکنید یک نفر پیدا می‌شود و درازش می‌کنه. من حال و حوصله ندارم با ارتشی جماعت سروکله بزنم»

«برو سراغ سرهنگ میندراثو. این مشکل اوست، نه من»

«سرم هم برود پیش سرهنگ میندراثو نمی‌روم. من این یارو را می‌بینم از ترس خودم را خراب می‌کنم. می‌گویند خیلی خشک است همه مثل سگ از او حساب می‌برند»

«پس، گاوت زاییده. وقتی پای نیروی هوایی وسط باشد، من اختیاری ندارم. اگر این بابا غیرنظامی بود، با کمال میل هر کاری از دستم برمی آمد کوتاهی نمی کردم.»

لیائو بهت زده به لیتوما و ستوان خیره شد و گفت: «یعنی می فرمایید کاری از دست تان بر نمی آید برای من بکنید؟»

ستوان که او را به بیرون هدایت می کرد، گفت: «برایت دعا می کنیم. خداحافظ، لیائو. سلام مرا به خانم ها برسانید.»

لیائو که رفت، ستوان سیلوا رو به لیتوما کرد که دو انگشتی با ماشین تحریر رمینگتون عهد بوق تق تق گزارش روز را تایپ می کرد و با لحنی که عرق سرد بر پشت او نشانده گفت: «فکر نمی کنی عربده کشی های خلبان دردسر بزرگی درست کند، لیتوما؟»

لیتوما گفت: «بله قربان... دردسرش کجاست؟»

«کسی برای شوخی و خنده توی روسپی خانه از این کارها نمی کند. چون اینجا پاتوق ارقه های تیغ کش تالاراست. سه شب پشت سر هم تو این کار بوی خیر نمی آید. تو این طور فکر نمی کنی؟»

لیتوما بی هوا گفت: «هر چی شما بفرمایید جناب سروان. می فرمایید چکار باید بکنیم؟» هر چند نمی دانست که ستوان سیلوا به کجا می زند.

«برویم تو دکه ی لیائو یکی دو قلب بزنیم، لیتوما. پیش آن خانم هایی که برای او کار می کنند، گناهی چاق کنیم.»

کشیش ناحیه خانه ی فساد لیائو را از این سر تالار تا سرش دنبال کرده بود. هنوز یک جا پا نگرفته، پدر دومینگو بو می برد و خفت شهردار را می چسبید که درش را ببندد. دو سه روز بعد باز توی کلبه خرابه ای

چند محله دورتر علم می‌شد و برد آخر کار با لیائو بود. خانه حالا در حاشیه‌ی شهر بنا شده بود و در آلونکی که از تخته و حلبی سر هم کرده بودند، کاسبی به راه افتاد. خانه‌ی بدوی و لرزانی بود و لیائو آب می‌پاشید تا خاک بلند نشود. بام لق حلبی‌اش توی باد تلق تلق می‌کرد، چون کسی زحمت میخ کردن آن را به خود نمی‌داد. دیوار اتاق‌های عقب که زن‌ها در آن کار می‌کردند، سوراخ‌های زیادی داشت و بچه‌ها و مست‌ها چشم چرانی می‌کردند.

ستوان سیلوا و لیتوما بعد از دیدن یک فیلم وسترن در سینمای روباز آقای فریاس، سلانه سلانه، راهی خانه‌ی لیائو شدند. دیوار شمالی کلیسای ناحیه پرده‌ی سینما را تشکیل می‌داد و بنابراین پدر دومینگو تعیین می‌کرد، آقای فریاس چه فیلم‌هایی نمایش بدهد.

«بفرمایید چی تو سرتان می‌گذرد، جناب سروان. چرا فکر می‌کنید که کارهای این خلبان دیوانه با بلایی که سر پالومینو مولرو آمده، ربط دارد؟»

«من به چیزی فکر نمی‌کنم. بین تو این پرونده هنوز به جایی نرسیده‌ایم، پس هر کاسه‌ای را بلند می‌کنیم، بلکه زیرش نیم کاسه‌ای پیدا کنیم. همیشه می‌توانیم تو این روسپی‌خانه‌ها برویم برای بازرسی و پرس‌وجو از کارکنان. البته، زن رویاهای من آنجا نیست.»

لیتوما فکر کرد: «ناکس، حالا لابد می‌خواهد از خیکی شروع کند.»

ستوان سیلوا سرخوشانه گفت: «دیشب نشانش دادم. رفته بودم آن پشت پیشاب کنم. از چاه آب می‌کشید. نگاهم کرد. من هم نشانش دادم.

این طوری دو دستی گرفته بودم. گفتم همه‌اش مال خودت. فقط بگو کی به دادش می‌رسی؟“

خنده‌ی عصبی سر داد، هر وقت درباره‌ی دنیا آدریانا حرف می‌زد همین‌طور می‌خندید.

لیتوما رگ خواب ستوان دستش بود و هر وقت می‌خواست او را تحریک کند و سربه‌سرش بگذارد از دنیا آدریانا حرف می‌زد: “جناب سروان! چکار کرد؟“

“می‌خواستی چکار کند. مثل شصت‌تیر دررفت تظاهر می‌کرد عصبانی است، اما خوب دید. می‌دانم الان به فکر است. حتماً با دون ماتیاس مقایسه می‌کند. دیر یا زود خفتش می‌کنم. لیتوما. پا که داد مطمئن باش به بهترین نوشیدنی مهمانت می‌کنم. قسم می‌خورم.“

“جناب سروان این قدر که شما پشتکار دارید و از رو نمی‌روید، آخرش محض قدردانی هم که شده وا می‌دهد.“

دو سه نفر بیشتر نبودند. لیائو با آغوش باز به استقبال‌شان رفت. گفت: “خیلی ممنونم که تشریف آوردید، جناب سروان. می‌دانستم روی مرا زمین نمی‌اندازید. بفرمایید. بفرمایید. ملاحظه می‌فرمایید چه سوت و کور است و مشتری نداریم. علتش فقط و فقط حضور آن دیوانه است، چه علت دیگری دارد؟ مردم اینجا می‌آیند، خوش باشند نه که فحش بشنوند و روشن ادرار کنند. شایعه همه جا پخش می‌شود و کسی رغبت نمی‌کند به اینجا سر بزنند. انصاف نیست. خلاف عرض می‌کنم؟“

“هنوز نیامده؟“

لیائو گفت: «حدود یازده می‌آید. به هر حال می‌آید، بفرمایید بنشینید.»

آنها را سر میزی در یک گوشه‌ی تاریک نشاند و دو بطری برایشان فرستاد. دو سه خانم پیش آمدند که تا با آنها گپ بزنند، اما ستوان ردشان کرد. توجهی به آنها نداشت. کارشان مردانه بود. لی لی پلنگ از لیتوما تشکر کرد، چون پاندازش را تهدید کرده بود که اگر دست روی او بلند کند جایش توی زندان است. به خاطر قدردانی گوش او را بوسید و گفت: «الان سه روز است، دست روی من بلند نکرده. کارم داشتی سوت بزن.»

نزدیکی‌های نیمه‌شب سروکله‌ی خلبان پیدا شد. لیتوما و مافوقش تا آن وقت هر کدام ته چهار بطری را بالا آورده بودند. پیش از آنکه لیائو به آنها علامت بدهد، لیتوما که تک‌تک آدم‌ها را زیر نظر داشت، به جا آوردش. کم سن و سال، ترکه‌ای و سبزه بود و مویش را به سبک سربازی ماشین کرده بود. پیراهن و شلوار فرم خاکی رنگ به تن داشت، اما آرمی به لباسش نبود. به کسی محل نگذاشت. یک راست رفت به طرف پیشخان و پیکی سفارش داد. خانم‌ها و چند مهمان آنها با آرنج، اشاره‌ی سر و چشمک و پچ‌پچ ورودش را به هم خبر دادند. لیتوما حس کرد قلبش از جا کنده می‌شود. چشم از او برنمی‌داشت تا پیسکوی خود را انداخت بالا و یکی دیگر سفارش داد.

لی لی پلنگ که با دریانوردی سر میز کناری نشسته بود، زیر لب گفت: «هرشب همین وضع است، از پیک سوم و چهارم نمایش شروع می‌شود.»

آن شب نمایش بعد از پیک پنجم یا ششم شروع شد. لیتوما از لابه‌لای زوج‌هایی که با صدای موسیقی رادیو ترانزیستوری آمده بودند وسط و تلو می‌دادند، حواسش به ستوان بود و، امار او را داشت که چشم از نوشیدنی‌اش بر نمی‌دارد. پیک‌ها را می‌شمرد. خلبان صورتش را به ستون دست‌هایش تکیه داده و به لیوان خود خیره شده بود که میان دو آرنجش قرار داشت، گویی آن را از دسترس دیگران حفظ می‌کرد. تکان نمی‌خورد. ظاهراً به مسایلی فکر می‌کرد او را از خانم‌ها، پانداها و باج‌خورها و مشتری‌های خانه و کل دنیا جدا می‌کرد. بی‌اختیار لیوانش را به لب گذاشت. بعد باز خشکش زد و مجسمه شد.

بین لیوان پنجم و ششم، لیتوما یک لحظه نگاهش را به جای دیگر دوخت، سرش را که برگرداند خلبان سر پیشخان نبود. دنبالش گشت و او را وسط پیست رقص دید که شلنگ‌انداز به طرف زوجی پیش می‌رود. موقرمز با مرد ریزه اندام خپله‌ای می‌رقصید که کت پوشیده و کراوات زده بود. مرد ریزه‌اندام چاق طوری دست‌های همپای خود را گرفته بود که گویی به جلیقه‌ی نجات چنگ زده. ستوان یقه‌ی او را گرفت و هلش داد و با صدایی که همه محل بشنوند گفت: «الان دیگر نوبت من است».

مرد خپله به دور اطرافش نگاهی انداخت، لابد به امید اینکه یکی به او بگوید، چه خبر شده و چه باید بکند. لیتوما لیانو را دید که با اشاره‌ی سرودست به آرامش می‌خواندش. مرد هم گردن گذاشت و شانه بالا انداخت، اما همچنان منقلب بود. به طرف جمع خانم‌ها رفت و دست کک‌مکی را گرفت. خلبان وسط پیست خوش خوشک سرگرم بود، حرکاتش غیرعادی بود و به دست‌هایش پیچ و تاب می‌داد و شکاک در

می‌آورد، اما با همه‌ی دلقک‌بازی‌هایی که در می‌آورد بهش نمی‌آمد که لذتی هم ببرد. آیا قصد خودنمایی داشت؟ نه، می‌خواهد کاری کند تا دیگران خیال کنند سرخر است. تمام این مست‌بازی‌ها بهانه‌ای است برای اینکه به هر کی سر راهش قرار می‌گیرد، تنه بزند، هل بدهد و پک و پهلوی دیگران را خرد کند. لیتوما فکر کرد: «عجب بی‌شرفی است! کی باید حمله را شروع کنند؟»، اما ستوان سیلوا به آرامی سیگارش را می‌کشید و خلبان را از لابه‌لای حلقه‌های دود سیگار نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. انگار از دلقک‌بازی‌هایش خوشش آمده بود. صبر مشتری‌ها خیلی زیاد بود. تنه که می‌خوردند، سرشان را می‌انداختند پایین و از سر راهش کنار می‌رفتند، لبخند می‌زدند و بی‌خیال شانه بالا می‌انداختند، لابد می‌گفتند: «آدم در مقابل چنین دیوانه‌ای چه می‌تواند بکند؟» آهنگ تمام شد و خلبان برگشت سرجایش، دم پیشخان، پيسکوی دیگری سفارش داد.

«لیتوما، شناختیش؟»

«نه، مگر شما می‌شناسید؟»

«نامزد دختر جناب سرهنگ میندراثوست. بله. درست شنیدی. تو جشن بزرگ روز هوانوردی دیدمش که دست او را گرفته بود و یکشنبه‌ها هم در مراسم عشای ربانی دیدمشان.»

«پس بگو چرا سرهنگ با این گهلوله کنار آمده! هر کس دیگر بود دستور می‌داد بازداشتش کنند. با جیره‌ی آب و نان خشک آدمش می‌کرد. تا او باشد، آبروی ارتش را نبرد.»

«گفتی گهلوله، ببین چکار می‌کند، لیتوما.»

خلبان بطری پیسکو به دست روی بار پریده و آن را مثل میکروفون گرفته بود، انگار می‌خواست سخنرانی کند: دست‌هایش را باز کرد و دور از هم نگه داشت و داد کشید: «ببینید چطور ته این بطری را بالا می‌آورم، عوضی‌ها!» بطری را به لب برد و یک نفس سر کشید طوری که لیتوما حس کرد ته معده‌اش می‌سوزد، آخر مگر می‌شود آن همه زهرماری را تو شکم وامانده جا داد: معده‌ی ستوان هم باید سوخته باشد، برای اینکه طوری لب و دهانش را پیچاند که انگار با مشت به شکمش کوبیده‌اند: لیائو لبخند زنان به طرف او رفت، گردن گرفت و از او خواهش کرد که پایین بیاید و داد و قال راه نیندازد، اما خلبان به او گفت که در مشکش را بگذارد یا باید ماتحت او را ببوسد یا هر چه بطری هست خرد می‌کند: لیائو با حال زار پا پس کشید، رفت سراغ لیتوما و ستوان سیلوا و به التماس گفت: «شما نمی‌خواهید کاری بکنید؟»

«صبر کن یک کم پاتیل تر شود.»

خلبان حالا بقیه را شیر می‌کرد که لباس بکنند، اما کسی محلش نمی‌گذاشت و هر کسی سرش به کار خودش بود، یکی می‌رقصید، یکی می‌نوشید و یکی سیگارش را دود می‌کرد: انگار نه انگار که او آنجاست «چی شده؟ می‌ترسید نشان بدهید؟ شاید اصلاً ندارید؟ نکنند خجالت می‌کشید؟» به مال خودش می‌نازید:

نعره زد: «ببینید! بنازم به این قد و قامت!» قلاب کمر بندش را باز کرد و لیتوما دید که شلوار نظامی‌اش را پایین کشید: پاهای لاغر و لندوکش معلوم شد: منتظر ماند شلوارش را در بیاورد، اما شلوار به پایش پیچید و گیر کرد و با کله آمد کف پیست: بطری در دستش خرد شد و

تنش مثل یک گونی سیب‌زمینی وا رفت و شلیک خنده‌ی دسته‌جمعی حضار ترکید.

ستوان سیلوا از جا بلند شد و گفت: «لیتوما، پا شو که حالا نوبت رقص ماست.»

لیتوما بلند شد و دنبال رئیس رفت. خلبان تاقباز کف پیست ولو بود چشمش بسته، پاها برهنه، شلوار پیچیده به پایش و تنش پر از شیشه خرده، نفس نفس می‌زد. لیتوما گفت، چه گندی زده نکبت. زیر بغلش را گرفتند و به هر زحمتی بود از جا بلند کردند. خلبان تلاش می‌کرد خود را از دست آنها رها کند، زیر لب فحش می‌داد و لیزابه از دهانش راه افتاده بود. شلوارش را بالا کشیدند، کمربندش را بستند و کشان کشان بیرون بردند. خانم‌ها، پانداها و مشتری‌ها خوشحال از اینکه او را می‌برند، کف زدند.

«حالا چکارش کنیم، جناب سروان؟»

«بیا ببریمش دم آب.»

خلبان که برای رها شدن از دست آنها تلاشی از خود نشان نمی‌داد، گفت: «ولم کنید، به فلان مادر تان.»

ستوان با لحنی دوستانه گفت: «کوتاه بپوش، رفیق. آرام باش و عصبانی نشو.» از راهی شنی که جابه‌جا علف خشک از آن بیرون زده بود کشان کشان بردند تا به ساحل شن و ماسه‌ای رسیدند. روی زمین نشاندند و نشستند کنارش. کلبه‌های دوروبر تاریک بود. باد صدای موسیقی و ساز و آواز خانه‌ی لیائو را به طرف دریا می‌آورد. بوی نمک و ماهی در هوا موج می‌زد و موج غلطان دریا به معجون خواب‌آور

می مانست. لیتوما دلش می خواست همان جا روی شن ها دراز بکشد، کلاهش را بگذارد روی صورتش و همه چیز را به فراموشی بسپارد، اما برای انجام وظیفه آمده بود، مرده شوی برده نگران و بی قرار بود و نمی دانست این آتش و لاش چه چیزهایی وحشتناکی بروز خواهد داد.

ستوان سیلوا او را طوری نشانده که به خودش تکیه کند بعد مثل یک دوست قدیمی دست انداخت دور گردنش و گفت: «بهتر شدی، رفیق؟ هنوز رو هوایی یا بهتر شدی؟»

«تو بی پدر دیگر از کدام گوری آمدی؟» سرش که انگار به پشتی صندلی تکیه داده باشد، دم به دم می افتاد روی شانهای ستوان و لحن پر خاشگرش با تن آرام و مهربانش در تناقض بود.

«من دوست تو هستم، رفیق، این هم عوض تشکرت است؟ باید از من ممنون باشی که تو را از آن خانه ی فساد در بردم. با گرد و خاکی که تو راه انداخته بودی و عرض اندام می کردی و نشان می دادی، یکی می گرفت و جفت یاروهات را می کشید از بیخ می برید، می خواستی چکار کنی؟ خیال داری اول جوانی خروس اخته شوی؟»

ساکت شد چون خلبان پساپس عرق می زد چیزی بالا نیاورد، اما ستوان محض احتیاط سر او را برگرداند و به طرف زمین خم کرد.

خلبان حالش که جا آمد باز کری خواند و قصد یکی به دو کردن داشت: «بینم اهل بخیه ای؟ لابد مرا آورده ای اینجا که بکشی روی خودت، نه؟»

ستوان سیلوا با خنده گفت: «نه، رفیق می خواهم لطف دیگری در حقم بکنی.»

لیتوما با تحسین فکر کرد: «استاد مقرر آوردن است!»  
 خلبان سکسکه می‌زد و آب دهانش راه افتاده بود. گفت: «مادر سگ،  
 چه جور لطفی می‌خواهی در حقت بکنم؟»  
 مثل بچه گربه‌ای که بخواهد کنار مادرش گرم شود، سرش را به  
 سنگینی به شانه‌ی ستوان تکیه داده بود.

«می‌خواهم تعریف کنی چه بلایی سر پالومینو مولرو آمده، رفیق.»  
 لیتوما نزدیک بود قالب تهی کند.  
 خلبان واکنشی نشان نداد: نه حرکتی کرد و نه حرفی زد. لیتوما فکر  
 کرد خلبان نفسش بند آمده. لحظه‌ای خشکش زد. لیتوما سرش را بالا  
 آورد، نگاهی به رئیسش انداخت: آیا سؤال را تکرار می‌کند؟ خلبان حرف  
 ستوان را گرفت یا خودش را زد به آن راه؟

خلبان نالید و زیر لبی گفت: «شاید از گاله‌ی ننه‌ات بتوانی بفهمی  
 چی به سر پالومینو مولرو آمده.» صدایش به اندازه‌ای آرام بود که لیتوما  
 ناچار شد گردن بکشد تا بشنود. هنوز به ستوان سیلوا لم داده بود و  
 می‌لرزید.

«ننه‌ی من کجا، پالومینو مولرو کجا؟ با تو رفیق بوده، تو  
 می‌شناسیش، حالا مثل بچه‌ی آدم بگو ببینم، چه اتفاقی افتاد؟»  
 خلبان نیم‌خیز شد و داد زد: «من چیزی از پالومینو مولرو نمی‌دانم.  
 هیچ چیز نمی‌دانم.»

صدایش کمکی گرفته و خش‌دار بود و سراپا می‌لرزید.  
 «البته که می‌دانی، رفیق. برای همین هم هر شب می‌آیی تو این  
 نجیب‌خانه پیسکو کوفت می‌کنی و سوار بطری می‌شوی. برای همین

قات زدی: با این تیغ زن‌ها دست به یقه می‌شوی که یکی بزند دخلت را بیاورد، خلاص: انگار از زندگی سیر شدی: خودت هم که عرضه نداری خودت را خلاص کنی.“

«من چیزی نمی‌دانم! هیچ چیز نمی‌دانم!»

ستوان مثل کسی که سگ بیماری را تیمار می‌کند، گفت: «از این بچه بگو تا حالت بهتر شود: حالت بهتر می‌شود، رفیق: من یک کم از روانشناسی سر رشته دارم: فرض کن من کشیش اقرار نیوشم بهتر است دلت را سبک کنی: جدی می‌گویم، حالت خوب خوب می‌شود.»

لیتوما عرق کرده بود: احساس می‌کرد پیراهنش به پشتش می‌چسبد هر چند هوا کاملاً سرد بود: نسیم موج‌های کوچکی راه می‌انداخت که چند متری دورتر، با صدایی اعصاب خرد کن به ساحل می‌خورد: با خود گفت: «لیتوما از چی می‌ترسی؟ آرام باش.» در ذهن جسد خواننده را در سنگلاخ می‌دید، «حالا معلوم می‌کنم کی او را کشته.»

خلبان مثل بچه‌ها زاری زرمه می‌کرد: صورتش را به شانه‌ی ستوان سیلوا چسبانده بود:

«مرد باش و حرفت را بزن: راحت می‌شوی: گریه هم نکن.»

«برای چیزی که تو فکر می‌کنی گریه نمی‌کنم: شب‌ها می‌آیم اینجا برای اینکه بی‌شرف از پشت به من خنجر زد: نمی‌گذارد زخم را ببینم! غدغن کرده بینمش: خود نکبتش هم نمی‌خواهد مرا ببیند، هرزه‌ی ننه سگ: باورت می‌شود یکی این بلا را سر آدم بیاورد؟»

«نه، پسر باورم نمی‌شود: بی‌شرفی که غدغن کرده زنت را ببینی

میندرائو است، نه؟»

این بار خلبان سرش را از شانه‌ی ستوان سیلوا بلند کرد. لیتوما در نور مهتاب صورتش را دید که آب دهان و خلط بینی روی آن ماسیده بود. چشم‌هایش کلاپسه می‌رفت. دهانش می‌جنبید، اما صدایی در نمی‌آمد.

«چرا سرهنگ دستور داده دوروبر دخترش نپلکی، رفیق؟ چکارش کرده‌ای؟ کتکش زدی؟»

«هیس! سر مسیح، خفه شو و اسم کسی را نبر. می‌خواهی حساب مرا برسند؟»

«نه که نمی‌خواهم. می‌خواهم کمکت کنم. دوست ندارم تو را به این حال و روز بینم، مست و بدبخت و ناراحت. اگر همین‌طور ادامه بدهی آینده‌ات چی می‌شود، فکرش را کرده‌ای؟ باشد، اسم کسی را نمی‌آورم. قسم می‌خورم.»

«قرار بود سال دیگر که درجه می‌گیرم با هم عروسی کنیم. بی‌شرف مرا خام کرد که همه‌چیز بر وفق مراد است، گفته بود که تعطیلات مراسم نامزدی می‌گیریم، می‌بینی پدرم را در آورده، پیش همه‌ی عالم سرشکسته شدم. آدم به این کثافتی دیده بودی؟ عجب کثافتی؟»

یکه خورد و حالا به لیتوما نگاه می‌کرد.

لیتوما گیج و منگ من من کنان گفت: «نه، ندیدم.»

«این سنده اینجا چکار می‌کند؟ این بی‌شرف از کجا پیداش شده؟»

«نگران نباش. غریبه نیست، معاون من است، می‌توانی به او اعتماد

کنی.» برای آنکه او را بیشتر آرام کند، گفت: «سر آن قضیه هم نگران سرهنگ میندراثو نباش.»

«هیس، قرار شد اسم نبری.»

«خوب، یادم رفت. دخترها که ازدواج می‌کنند، پدرها ناراحت می‌شوند. دل‌شان نمی‌خواهد از کنارشان بروند. بگذار چند وقتی بگذرد، رضایت می‌دهد و زن و شوهر می‌شوید. یک نصیحتی بکنم، سعی کن کمش را بالا بیاوری. بچه‌دار که شود، پیرمرد مجبور است مخالفتی نکند. حالا از پالومینو مولرو تعریف کن.»

لیتوما فکر کرد: «این ستوان سیلوا چه نابغه‌ای است»

«باباش با من راه نمی‌آید، چون آدم نیست و دل ندارد، می‌فهمی چی می‌گویم؟» باز سرفه و سکسکه‌های مستی حالش را گرفت. لیتوما فکر کرد که حالا دیگر پیراهن فرمانده‌اش یک‌پارچه لیزابه شده است. «جانوری است که مرا مثل کاکا سیاه‌ها داخل آدم نمی‌داند، می‌فهمی چی می‌گویم؟ حالا متوجه می‌شوی چرا از جانم سیر شده‌ام؟ می‌فهمی فقط یک راه مانده، هر شب بیایم و آن‌قدر تو این و امانده بریزم تا بیفتم و منگ بشوم؟»

«می‌فهمم چی می‌گویی، تو خاطرخواه یکی شده‌ای و دمغی چون نمی‌گذارند بینی‌اش کدام آدم عاقلی می‌آید عاشق دختر چنین پدرسوخته‌ای شود؟ ولن کن باوفا. حالا یک دفعه‌ی دیگر از پالومینو مولرو برایم تعریف کن.»

«خیال می‌کنی خیلی باهوشی، هان؟» به نظر می‌رسید که دیگر از سرش پریده است. لیتوما می‌خواست دخالت کند، چون می‌ترسید بلایی سر ستوان سیلوا بیاید، اما کار به اینجا نکشید، چون خلبان هنوز منگ بود

و حتی نمی‌توانست راست بنشیند و باز تنه‌اش را به ستوان سیلوا تکیه داد. چندین بار روی او خراب شد.

«حرف بزن، رفیق، حالت را جا می‌آورد، غمت را فراموش می‌کنی. یک کم از فکر دخترک بیا بیرون. مگر پالومینو مولرو را برای این نکشتند که با زن یکی از صاحب منصب‌ها سر و سری داشت؟ این بوده یا نه؟»  
 «یک کلمه از پالومینو مولرو حرف نمی‌زنم. مگر از روی جنازه‌ام رد شوید.»

«بشکنند این دست که تو را از آن خرابه کشیدم بیرون، این هم تشکرت است نکبت؟ آنجا مانده بودی، اول جوانی عین خروس اخته‌ات می‌کردند. تو را آوردیم اینجا تا حالت جا بیاید، صحیح و سالم برگردی پایگاه و کسی هم گزارش برایت رد نکند. من دستمالت بوده‌ام، بالشت بوده‌ام، حوله‌ات بوده‌ام که سرت را توش فرو کنی، زار بزنی. یک نگاهی به پیرهنم بینداز ببین چطور کثافت زده‌ای. نمی‌خواهی تعریف کنی چرا این بابا را کشته‌اند؟ نکند می‌ترسی؟»

لیتوما با ناراحتی فکر کرد: «یک کلمه ازش حرف در نمی‌آید.»  
 وقت‌شان را تلف می‌کردند، بدتر از همه امیدش را از دست داد. این مردک مست چیزی بروز نمی‌داد.

خلبان دندان بر هم سایید و گلویش گرفت، حالش به هم خورد و زبان به شکایت گشود: «دخترش هم کثافت است، بدتر از باباش، اما دوستش دارم. با دل و جان. نمی‌دانی چه آتش‌پاره ایست.»

«چرا توهین می‌کنی؟ او هم، درست مثل تو، مجبور است از دستورهای پدرش اطاعت کند. نکند دیگر دوستت ندارد؟ خودش گفته برو گمشو از جلو چشمم؟»

«خودش هم نمی‌داند چه می‌خواهد. چشمش به دهن اربابش است درست مثل توله سگ پیام‌های بازرگانی آر سی ای. هر کاری آن هیولا بگوید، می‌کند. کسی که بهم گفت گورم را گم کنم، باباش بود که از دهان او حرف می‌زد.»

لیتوما سعی کرد به یاد بیاورد دخترک چه شکلی بود. در دفتر پدرش او را دیده بود. جمله‌هایی را که بین او و پدرش رد و بدل شد، در ذهن کنار هم ردیف کرد، اما یادش نمی‌آمد که بر و رویی هم داشت یا نه. تصویری ذهنی از پرهیب او کشید - لاغر اندام بود و طوری که حرف می‌زد شخصیت مقتدری داشت. خط و خال صورتش به ملکه‌ها رفته بود. این خلبان بیچاره را ده بار می‌شست و کنار می‌گذاشت، بیچاره‌اش کرده بود.

«از پالومینو مولرو بگو. هر چی دلت می‌خواهد. بگو ببینم برای این نکشتند که با زن یکی از افسرهای پیورا قاطی شده بود؟ این را که می‌توانی بگویی.»

مکثی کرد و با لحن نیش‌داری گفت: «ببین من شاید مست باشم، اما خر نیستم و دوست ندارم مرا هالو گیر بیاوری. اگر خیلی دوست داری بدانی، باید بگویم خودش خواست، چوبش را هم خورد.»

«پالومینو مولرو؟»

«چرا نمی‌گویی پالومینو مولروی سگ پدر؟»

ستوان سیلوا دستی به پشتش زد و زیر لب گفت: «جهنم، پالومینو مولروی سگ پدر. هر جور تو دوست داری. چه طوری؟»  
 «به بالاها دست انداخته بود. به محدوده‌ی یکی دیگر دست‌درازی کرده بود. آدم تاوان این جور اشتباهات را می‌دهد. او هم تاوان پس داد چشمش کور.»

لیتوما موی تنش سیخ شد. از قرار طرف همه‌چیز را می‌داند. جخ می‌داند کی او را کشته و چرا.  
 با لحن تحریک‌آمیزی گفت: «موافقم رفیق. کسی که خیلی بالا بپرد، کسی که تو قلمرو دیگران قاچاقی شکار کند، تاوان هم پس می‌دهد. حالا تو محدوده‌ی کی بوده؟»

«محدوده‌ی تو، مادر به خطا.» خلبان زور زد بلند شود. لیتوما او را می‌دید که چهار دست و پا می‌خزید، نیم‌خیز رو خودش تا شده بود. بعد با صورت زمین خورد.

«این یک دهن را بد خواندی رفیق، محدوده‌ی من نبوده، پسر، خودت هم خوب می‌دانی. تو پیورا این اتفاق افتاده، توی پایگاه نیروی هوایی. توی یکی از خانه‌های سازمانی، درست شد؟»

خلبان هنوز چهار دست و پا بود، سرش را بالا آورد و لیتوما یک آن فکر کرد، الان پارس می‌کند. با قیافه‌ای تلخ و مضطرب به آنها خیره شده بود و گویی می‌خواست بر اثر الکل غلبه کند. پیایی پلک می‌زد.  
 «کی گفته، بی‌پدر؟»

«من همیشه به یاد حرف هنرپیشه‌ی کانتین فلاس، شخصیت فیلم‌های کم‌دی مکزیکی هستم که تو فیلم‌هایش می‌گویدی. وقتی مشکل

کوچولویی هست، فقط تو یکی علامه‌ی دهر نیستی که، کمی من می‌دانم که به تو می‌گویم، تو هم چیزهایی می‌دانی که به من می‌گویی و این معما را با هم حل می‌کنیم.

چهاردست و پا به زحمت خودش را روی ماسه‌ها می‌کشید و لیتوما فکر کرد از سرش پریده که واضح حرف می‌زد و در لحنش دیگر ترسی خوانده نمی‌شد. «اول تو هر چی از پایگاه پیورا می‌دانی، بگو ببینم.»  
«حتماً، رفیق. با کمال میل. پس اول بگیر بنشین، سیگاری بکش. حالت بهتر نشد، هان؟ بسیار خوب.»

دو نخ سیگار روشن کرد و پاکت را داد به دست لیتوما. او هم سیگاری بیرون کشید و آتش کرد.

«ببین من می‌دانم که پالومینو مولرو خاطرخواه دختری بوده تو پایگاه پیورا. گیتار می‌زده و با صدایی که می‌گویند قشنگ بوده، به افتخارش ترانه می‌خواند. شب‌ها و مخفیانه. برایش بولرو می‌خوانده که بلد این کار بوده. همین. فقط همین را می‌دانم. حالا نوبت توست. برای کی می‌خوانده؟»

دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد، قبض روح شد. «من چیزی نمی‌دانم.»

«البته که می‌دانی. می‌دانی که شوهر طرف بو برده، احتمالاً سر بزنگاه هم می‌چشان را گرفته. می‌دانی که مولرو مجبور بوده جلدی از پایگاه جیم شود. به همین علت به تالارا آمد و ثبت‌نام کرد. شوهر غیرتی هم او را پیدا کرد و خدمتش رسید. برای همان که تو گفتی چی بود؟ شکار قاچاق در قلمرو دیگران، خوب حالا بگو کی این کار را کرده؟»

خلبان باز عقی زد. این بار بالا آورد، خم شده بود و صداهایی در می‌آورد که بیا و ببین. کارش که تمام شد دهانش را با پشت دست پاک کرد و چهره‌اش درهم رفت. سرانجام مثل بچه‌ها گریه سر داد. لیتوما حالش به هم خورد و دلش به حال او سوخت. بیچاره راستی راستی عذاب می‌کشید.

ستوان که دود را حلقه حلقه بیرون می‌داد، گفت: «تعجب می‌کنی چرا مرتب می‌پرسم کی بود، از روی کنجکاوی، رفیق، همین. اگر کسی که او را کشته جمعی پایگاه پیورا باشد، کاری از من بر نمی‌آید. چکار می‌توانم بکنم؟ شما قانون و مقررات دادرسی خودتان را دارید. دادگاه خودتان را دارید. حتی نمی‌گذارند گوشه‌ی پرونده را ببینم. فقط موضوع کنجکاوی است. فهمیدی؟ تازه بین خودمان بماند. اگر من هم با زن تپل مپلی ازدواج کرده بودم و یکی می‌آمد برایش بولروی عاشقانه بخواند، می‌زدم دخلش را می‌آوردم. حالا بگو ببینم کی زحمت پالومینو مولرو را کشیده، رفیق؟»

حتی این وقت‌ها هم به دنیا آدریانا فکر می‌کرد. حالش بد بود. خلبان از شکوفه‌اش دور شد، روی ماسه‌ها جلو لیتوما و رئیسش نشست. آرنج‌ها را روی زانوهایش قرار داد و صورتش را لای دست‌هایش پنهان کرد. آخرهای مستی بود. لیتوما این حال را از روزهایی که با بچه‌های دسته‌ی ترمزبریده‌ها هر شب سوار خمره می‌شد، خوب می‌شناخت. خلأ و سرما و رخوت و سستی بی‌خودی که تمام بدنش را می‌گرفت.

گاهی می‌ترسید و گاهی با غیظ جوش می‌آورد و حالا هر دو: «از کجا فهمیدی که می‌رفته توی پایگاه پیورا ترانه می‌خوانده؟ کدام بی‌پدری به تو خبر داده؟»

درست در همین وقت لیتوما دید که سایه‌هایی به طرف آنها می‌آیند. چند لحظه بعد سایه‌ها به صورت نیم دایره جلو آنها به صف شدند. شش نفر بودند، مسلح به تفنگ. باتوم هم داشتند و لیتوما در هوای مهتابی بازوبندهای آنها را تشخیص داد. ریخت‌شان به دژبان نیروی هوایی می‌رفت. هر شب تو بارها، مهمانی‌ها و روسپی‌خانه‌ها گشت می‌زدند و پرسنل نیروی هوایی را که بدمستی در می‌آوردند و دردسر درست می‌کردند با خود می‌بردند.

«ستوان سیلوا هستم از گاردیا سیویل اشکالی پیش آمده؟»

«آمده‌ایم ستوان دوفو را ببریم.»

سعی کرد بلند شود و سر پا بایستد، اما تلوتلو خورد و لنگر برداشت و چیزی نمانده بود کله شود و تعادلش را از دست بدهد. «اسم من که می‌آید پا جفت کن، جوجه. کسی نمی‌تواند مرا جایی ببرد، آشغال.»

«جناب سروان، به فرموده است. متأسفم باید شما را ببریم.»

خلبان صدایی کش‌دار در آورد و روی زمین وا رفت. افسر فرمانده دستوری داد و سایه‌های دیگر پیش آمدند. دست و پای ستوان دوفو را گرفتند و با خود بردند. او که زیر لب حرف‌های نامفهومی بر زبان می‌آورد، مخالفتی نکرد.

لیتوما و ستوان سیلوا آنها را تماشا کردند که در تاریکی ناپدید می‌شوند. چند دقیقه بعد صدای حرکت جیبی را شنیدند. غرق در فکر و

بی‌آنکه حرفی بزنند سیگار کشیدند: اول ستوان سیلوا بلند شد تا برگردند: از کنار خانه‌ی لیائو که می‌گذشتند، صدای آهنگ و بزن و برقص می‌آمد: خانه را روسرشان گذاشته بودند:

«شما راستی راستی تو حرف کشیدن استادید، زهره ترکش کردید جناب سروان: سنگ تمام گذاشتید، آوردیدش اینجا تا آخرش مقرر آمد.»  
 «به همه چیزهایی که می‌دانست نرسیدم: اگر وقت داشتیم، شاید همه‌چیز را می‌ریخت تو دایره.» تفی انداخت و نفس عمیق کشید، گویی می‌خواست ریه‌هایش را از هوای دریا پر کند: «یک چیزی بهت بگویم، لیتوما، می‌دانی چی فکر می‌کنم؟»

«چی فکر می‌کنید، جناب سروان؟»

«فکر می‌کنم که تمام پایگاه می‌دانند چه اتفاقی افتاده: از آشپز بگیر تا میندراثو.»

«تعجبی ندارد: دست کم از رفتار ستوان دوفو معلوم است: دقیقاً می‌داند کی مولرو را کشته.»

مسافتی طولانی را توی کوچه پس کوچه‌های تالارای خفته پیمودند و حرفی نزدند: بیشتر کلبه‌های چوبی تاریک بود و تنها گه‌گاه کورسوی شمع روشنی به چشم می‌آمد: آن بالا در پس نرده‌های منطقه‌ی ممنوع ظلمت بود به سیاهی قیر:

ناگهان لحن ستوان عوض شد: «بین لیتوما یک لطفی در حق من بکن برو سر و گوشی آب بده، ببین دم اسکله‌ی ماهیگیرها قایق شیر تالارا لنگر کشیده یا نه: اگر رفته بود، برو بگیر بخواب و گر نه خبرم کن: می‌خواهم بروم سراغ کافه‌ی دونیا آدریانا.»

«جناب سروان؟! یعنی...»

«یعنی می‌خواهم بختم را امتحان کنم. شاید شب مراد ما امشب باشد. یا ها یا نه. امتحانش ضرر ندارد. خیلی طول کشیده. چقدر صبر کنم. قسم خوردم یک روز مانده به عمرم هم که شده دو تا کار بکنم. قاتل پالومینو مولرو را گیر بیندازم و شانه‌ای از آن خیکی بگیرم. لیتوما این دو تا هدف من است. ترفیع و درجه را بی‌خیال. حالا راه بیفت.»

«عجب آدمی است این جناب سروان.» به دنیا آدریانا فکر می‌کرد که الان توی رختخواب گلوله شده و خواب می‌بیند و خبر از مهمان ناخوانده ندارد. «لامصب چه ارقه‌ای است این جناب سروان. دیوانه است. یعنی طرف پا می‌دهد؟ فکر نکنم.»

لیتوما تقریباً مطمئن بود که دنیا آدریانا به او راه نمی‌دهد. قایق‌ها رفته بودند و پنج شش تا بیشتر توی ساحل به چشم نمی‌خورد. شیر تالارا نبود. یکی یکی نگاه کرد تا مطمئن شود. دیگر می‌خواست برگردد که متوجه سایه‌ای شد. به یکی از قایق‌ها تکیه داده بود.

«شب به خیر!»

زن که انتظار نداشت کسی خلوتش را به هم بریزد، گفت: «شب به خیر.»

روی لباسش پیراهن سیاه به تن کرده و مطابق معمول پابره‌نه بود.

«دنیا آدریانا این وقت شب اینجا چه می‌کنید؟»

«برای ماتیاس غذا آوردم. راه که افتاد، گفتم کمی خستگی درکنم. خوابم نمی‌آید. تو چی لیتوما؟ این وقت شب از الواطی می‌آیی؟»

لیتوما خندید: در نور بی‌رمق دنیا آدریانا را برانداز کرد که ستوان سیلوا جاننش در می‌رفت برای او:

«به چی می‌خندی؟ زده به سرت یا نشئه‌ای؟ نگو نه که خبر دارم گاهی ددر می‌روی، امارت را از دکان لیانو دارم.»

«به از این خبرها نیست دنیا آدریانا! اگر بهت بگویم از خنده روده‌بر می‌شوی.»

«خوب پس تنهایی نخند مسواک گران می‌شود: بگو که با هم بخندیم.»

دنیا آدریانا زن بگو بخندی بود، اما لیتوما امشب می‌دید که مختصری به هم ریخته و دماغ است: دست به سینه ایستاده بود و با یک پا ماسه‌ها را می‌خراشید:

لیتوما با لحنی جدی گفت: «دنیا آدریانا از چیزی دلخوری؟»  
 «دلخوری و من؟ نه لیتوما، اما یک چیزی نگرانم کرده: نمی‌دانم چرا ماتیاس حاضر نیست به درمانگاه برود: خیلی کله شق است: نمی‌توانم او را قانع کنم.»

مکشی کرد و آهی کشید: گفت که یک ماهی می‌شود که به شدت کهه می‌زند و لخته لخته خون بالا می‌آورد: از داروخانه برایش دارو خریده و آورده و با من بمیرم تو بمیری به حلقش ریخته، اما فایده‌ای نداشت: به احتمال زیاد اوضاع خرابتر از آنی است که با خوددرمانی خوب شود باید عمل کند یا برود عکس بیندازد، اما حتی حاضر نیست به فکر درمانگاه رفتن باشد: می‌گوید خودش خوب می‌شود و سوسول‌های مکش مرگ ما برای یک سرماخوردگی دکتر می‌روند، اما او

را نمی‌تواند خر کند، وضعش خرابتر از این حرف‌هاست. هر شب وضعش خرابتر می‌شود و نمی‌تواند به دریا برود. غدغن کرده که پیش بچه‌ها از خون بالا آوردن حرف بزند، اما یکشنبه که می‌آیند، می‌گوید: شاید بتوانند او را به دکتر ببرند.

«دونیا آدریانا شما جدی جدی دون ماتیاس را دوست دارید؟»

«بیست و پنج سال با هم سر کردیم چه زود گذشت. ماتیاس که مرا گرفت، یک ذره بودم. پانزده سال داشتم. از او می‌ترسیدم. خیلی از من بزرگتر بود. آنقدر سریش شد که مرا از رو برد. پدر و مادرم مخالف بودند. می‌گفتند پیر است و زندگی ما دوام نمی‌آورد، اما خوب می‌بینی که اشتباه می‌کردند. خوب دوام آورد و با هم ساختیم. برای چی پرسیدی دوستش دارم؟»

«برای اینکه الان یک کم شرمندهام که بگویم برای چی اینجا هستم.»

پایی که ماسه‌ها را می‌کند، بیشتر توی زمین فرو رفت، درست نزدیک جایی که گروه‌بان لیتوما چندک زده بود.

«خیلی خوب حالا لازم نیست لغز بگویی. مسابقه‌ی بیست سؤالی است؟»

لیتوما سرش را پایین انداخت و زیرجلکی نجوا کرد: «جناب سروان مرا فرستاده که ببینم، دون ماتیاس رفته دریا یا نه.»

مکشی کرد و وقتی دید دونیا آدریانا حرفی نزد گفت: «غلط نکنم خیالاتی دارد، دونیا آدریانا خودش هم خوش ندارد که شوهرتان دوروبر باشد. الان احتمالاً پاشنه‌ی درتان را درآورده.»

سکوتی افتاد: لیتوما صدای موج‌های نزدیک را می‌شنید که در ساحل نزدیک روی هم می‌غلطید: بعد از مدتی صدای خنده‌ی او را شنید، نخودی می‌خندید و سعی می‌کرد او نفهمد: لیتوما هم خندید: بعد دو تایی قهقهه خنده‌شان اوج گرفت:

«دونیا آدریانا درست نیست به جناب سروان بخندیم»

«الان دم در مرنو می‌کشد و پنجه به در و پنجره می‌کوبد و التماس می‌کند تا راهش بدهم تو: می‌گویدی که اگر راهش بدهم نردبان می‌گذارد و ماه را از آسمان می‌چیند: آدم و ماه و ستاره»

باز هم خندیدند تا خسته شدند و از نفس افتادند: لیتوما دید که دونیا آدریانا با حرص بیشتری ماسه‌ها را می‌کند: سوت پالایشگاه در دوردست شیف‌ت تازه را اعلان می‌کرد: صدای موتور کامیون‌ها را می‌شنیدند:

«راستش دونیا آدریانا جناب سروان کشته مرده‌ی شماست: یک دونیا آدریانا می‌گوید ده تا از دهانش می‌ریزد: به هیچ زن دیگری محل نمی‌گذارد: برای او شما ملکه‌ی تالارا هستید»

صدای خنده‌ی او را شنید: گفت: «زیادی تند می‌رود: یک روز یک کشیده می‌خوابانم بیخ گوشش تا حالش جا بیاید: نکبت چشم سفید: کشته‌ی مرده‌ی من است؟ زرشک: این فقط یک بازی مسخره است: می‌بیند راه نمی‌دهم، آتشش تند می‌شود: خیال کرده من خرم و باور می‌کنم یک الف بچه که من جای مادرشم عاشق من شده؟ ببین لیتوما، فقط می‌خواهد دمی بجنباند: به محض این که خرش از پل گذشت، عشق و عاشقی هم یادش می‌رود: ببین کی این حرف را زدم»

«دونیا آدریانا یک بار هم نمی‌خواهی امتحان کنی؟»  
«برو بچه خجالت بکش. پشت گوشش را ببیند آن را هم می‌بیند.  
من از آن زن‌هایی که خیال می‌کنی نیستی. لیتوما من شوهر دارم و بچه‌ی  
بزرگ دارم. هیچ مردی غیر از شوهرم حق ندارد دست به من بزند.»  
«بین دونیا آدریانا فکر کنم جناب سروان دق کند. خیلی خاطر شما  
را می‌خواهد. آدم ندیدم اینقدر عاشق باشد. تو خواب هم از شما  
می‌گوید.»

«تو خواب چی می‌گوید؟»

«خجالت می‌کشم. خیلی حرف‌های ناجور می‌زند.»  
از خنده ریشه رفت. دست‌ها را به هم قلاب کرده بود و راه افتاد. به  
طرف رستوران. لیتوما هم دنبالش موس موس می‌کرد.  
«خوشحالم همدیگر را دیدیم. باعث شدی غصه‌ها را فراموش کنم.»  
«من هم خوشحالم. دونیا آدریانا. گپ و گفت‌مان باعث شد از فکر  
آن پسر بیایم بیرون. از وقتی او را دیدم خواب ندارم. شب‌ها بد خواب  
می‌شوم. همه‌اش کابوس می‌بینم. امیدوارم امشب راحت بخوابم.»  
دم در رستوران از دونیا خداحافظی کرد و به طرف پاسگاه رفت.  
لیتوما و ستوان سیلوا آنجا می‌خوابیدند. سیلوا در اتاق بزرگی کنار دفتر  
افسر نگهبان و لیتوما توی سوله نزدیک سلول‌ها. توی خیابان‌های خلوت  
پرنده پرنه می‌زد. ستوان را مجسم کرد که مثل گربه مرنو می‌کشد و آب  
در هاون می‌کوبد.

به در پاسگاه که رسید کاغذی دید. به دستگیره‌ی در چسبانده بودند.  
تا دیده شود. روی کاغذ آدمی تحصیل کرده با خطی خوش نوشته بود:

آدمکش‌ها پالومینو مولرو را از مهمانخانه‌ی دنیا لوپه در آموتاپه  
ربوده‌اند او همه چیز را می‌داند از او بپرسید  
پاسگاه مدام کاغذ تهدیدآمیز بی‌نشان می‌گرفت درباره‌ی زن‌ها و  
شوهرها یا قاچاقچی‌ها، اما یادداشت درباره‌ی مرگ پالومینو مولرو اولی  
بود

ستوان سیلوا با طعنه گفت: «آموتاپه، هم شد اسم؟ راستی این اسم را از داستان کشیش و خدمتکارش گرفته‌اند؟ دنیا لویه؟»

آموتاپه چهل پنجاه کیلومتری جنوب تالارا واقع شده و دور و اطرافش را صخره‌های تفته و تپه‌های شنی گرفته همه جا بوته‌های خشک و خرنوب دیده می‌شود. تک و توک درخت‌های سبز اکالیپتوس به یکدستی منظره‌ی سوخته آنجا آب و رنگ می‌دهد. درخت‌ها سر خم کرده‌اند، شاخ و برگ درازشان به هم پیچیده‌اند تا هر چه رطوبت در هوا هست جذب کنند. از دور به جادوگرهایی در حال رقص می‌مانند. در سایه‌ی بخشنده‌ی آنها بزهای گر مفلوک مشغول به نیش کشیدن پوست‌های خشکی هستند که از شاخه‌ها به زمین افتاده و چند قاطر خواب‌آلود به چشم می‌خورند و گاهی یکی دو چوپان که احتمالاً دختر یا پسر آفتاب سوخته‌ای هستند و برق نگاه‌شان می‌درخشد.

«دنیا لویه این داستان قدیمی آموتاپه که به کشیش و کلفتش نسبت می‌دهند راست است؟»

شهرک آموتاپه از انبوه کلبه‌های خشتی درهم و برهم و اصطبل‌های روباز چوبی تشکیل شده. چند خانه‌ی بزرگ هم دور تا دور میدان قدیمی آن ساخته‌اند که یک آلاچیق را در میان گرفته. آموتاپه درخت گل کاغذی و بادام دارد و یک مجسمه‌ی سنگی از سیمون رودریگس، استاد سیمون بولیوار که روزگاری در همین ناحیه‌ی پرت سقط شد، علم کرده‌اند. آموتاپه‌ای‌ها آدم‌های دست به دهان و بدبختی هستند که روزگارشان با بزچرانی و کشت پنبه می‌گذرد و پذیرایی از راننده‌های بیابانی که بین تالارا و سویانا در رفت و آمدند و برای صرف غذا و چیچا که نوشابه‌ی سبک محلی خاص پروست و در آن محل توقف می‌کنند.

نام شهرک، مطابق افسانه‌ی محلی، یادگار دوران استعمار است. گویی در آموتاپه که در آن وقت کیاییایی داشته، کشیش کنس طماعی زندگی می‌کرده که خوشش نمی‌آمده به مهمان چیزی بدهد. خدمتکارش هم در این کار او را تشویق می‌کرده و هر وقت چشمش به مسافری می‌افتاده، کشیش را صدا می‌کرده و می‌گفته: «آمو، تاپه، تاپه لا اوپا، که وینه خخته» یعنی ارباب، بپوشانید، بپوشانید روی ظرف‌ها را چون آدم می‌آید. زن سرانجام زیر لب گفت: «نمی‌دانم، شاید راست باشد، شاید هم نه، خدا می‌داند».

زن لاغر اندام بود و پوستی زیتونی داشت. بناگوش و پوست بازوهایش کش آمده و آویزان بود. از وقتی چشمش به ستوان سیلوا و لیتوما افتاد، دلش ریخت.

لیتوما فکر کرد: «سوءظنش از تمام آدم‌هایی که برای بار اول چشم‌شان به ما می‌افتد بیشتر است» زن با چشمانی هراسان و گود افتاده براندازشان می‌کرد و مثل آنکه احساس سرما کند، بازوهایش را می‌مالید. چشم‌هایش که به آنها افتاد، سعی کرد لبخند بزند، اما لبخندش به اندازه‌ای ساختگی بود که حالت التماسی‌های خیابانی را پیدا کرده بود. لیتوما با خود می‌گفت: «تو قیافه‌ات بزدلی داد می‌زند، حتم دارم می‌دانی.» زن طوری به آنها نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد چیزی را پنهان کند. ماهیچه‌ی بزغاله و چلو و چیپس نمک‌زده و تفت‌داده آورد و هر بار که ستوان از او می‌خواست لیوان‌شان را با چیچا پر کند، با همین حال به آنها چشم می‌دوخت.

ستوان سیلوا پس کی سؤال‌هایش را شروع می‌کند؟ لیتوما احساس کرد که کم‌کم کله‌اش گرم می‌شود. سر‌ظهر گرما بیداد می‌کرد. او و ستوان تنها مشتری‌های آنجا بودند. از در که بیرون را نگاه می‌کردند، کلیسای کوچک و متروک حضرت نیکولاس را می‌دیدند که در برابر گذشت زمان، قهرمانانه مقاومت کرده است. دویست سیصد متر دورتر از تپه‌های شنی، بزرگراه به چشم می‌خورد که کامیون‌ها از آنجا عازم سویانا و تالارا بودند. لیتوما و ستوان با کامیون حمل مرغ و خروس آمده بودند. آنها را بیرون شهر، توی بزرگراه، پیاده کردند. توی شهر که قدم می‌زدند، چهره‌هایی را دیدند که از آلونک‌های آموتاپه با کنجکاوی تو نخ آنها بودند. ستوان سراغ رستوران دنیا لوبه را گرفته بود و جمع بچه‌هایی که دورش را گرفته بودند، بی‌درنگ به جایی اشاره کردند که حالا با لیتوما نشسته بودند و آرام آرام چیچا هورت می‌کشیدند.

لیتوما نفسی از سر آسودگی کشید: دست کم زن را یافتند و زحمت‌شان هدر نرفت. ناچار شده بودند، پشت کامیون سوار شوند، قدقد مرغ‌ها، بوی فضله و پرها را که توی چشم و چارشان می‌رفت، تحمل کنند. زیر آن آفتاب طاقت‌فرسا سردرد گرفته بودند. به تالارا که برمی‌گشتند، ناچار بودند تا سر جاده پیاده بروند و چشم‌شان به راه سفید شود تا راننده‌ی کامیونی از سر لطف آنها را با خود ببرد.

وارد که شدند ستوان سیلوا گفت: «سلام، دنیا لوپه. آمده‌ایم ببینیم چی‌چا، چی‌پس موز و آبگوشت بزغاله‌ی شما به همان خوبی است که مردم تعریف می‌کنند یا نه. ما خیلی چیزها درباره‌ی رستوران شما شنیده‌ایم، امیدواریم عروس تعریفی از آب در نیاید.»

لیتوما فکر کرد که ظاهر دنیا لوپه نشان نمی‌دهد معنی گفته‌های ستوان را درک کرده باشد. ترشی چی‌چا و آبگوشت بی‌مزه هم این فکر او را تقویت می‌کرد. بچه‌های زیادی دور و اطراف‌شان را گرفتند، اما کم‌کم حوصله‌شان سر رفت و آب رفتند. حالا فقط سه دختر کوچولو کنار اجاق نشسته بودند و با لیوان‌های خالی بازی می‌کردند. لابد بچه‌های دنیا لوپه بودند، هر چند به او نمی‌آمد که با آن سن و سال بچه‌ی کوچک داشته باشد. شاید هم او آن قدرها که نشان می‌داد سن و سالی نداشت. ستوان سیلوا و لیتوما هر ترفندی آمدند، نتوانستند سر صحبت را با او باز کنند. لیتوما فکر کرد، درباره‌ی همه چیز از هوا گرفته تا محصول پنبه و وجه تسمیه‌ی آموتاپه با او صحبت کرده‌اند و تمام سؤال‌ها را با آره یا نه، نمی‌دانم یا سکوت محض جواب داده.

«لیتوما می‌خواهم چیزی بگویم. ببین تو خیال می‌کنی دنیا آدریانا چاق است نه؟ خوب همین است که می‌گویم نمی‌فهمی. چاق نیست فربه است. فربه با چاق یکی نیست. شیرفهم شد؟»

ستوان کی می‌خواهد شروع کند؟ از کجا شروع می‌کند؟ لیتوما نمی‌توانست آرام بنشیند؛ ترفندهای فرمانده‌اش پیوسته تعجب او را برمی‌انگیخت و سبب تحسین او می‌شد. ستوان سیلوا دل توی دلش نبود که راز مرگ پالومینو مولرو را کشف کند. لیتوما دیده بود که ستوان با خواندن نامه‌ی بی‌امضا چطور دچار هیجان شده، مثل سگی شکاری که رد خون را بو می‌کشد، نامه را بو کرده و گفته بود: «سرسی نباید بگیریم، یک سرنخ حسابی است. راه بیفتیم برویم آموتاپه.»

«تو فرق چاق و فربه را می‌دانی؟ لیتوما می‌دانی زن چاق همه‌اش چربی است. باد کرده مثل اسفنج می‌ماند. دست که بزنی مثل پنیر خیک فرو می‌رود. آدم سرش کلاه می‌رود. زن فربه قبراق است و محکم. توپر. همه چیزش سر جاست و سر پا. بدن که نیست فتر است. از سر آدم می‌ریزد. دوست نداری از دست بدهی.»

تمام مدت سر راه آموتاپه، زیر برق آفتاب بیابان، که با وجود کلاه تا اعماق سرشان نفوذ می‌کرد، ستوان، یک بند از یادداشت بی‌امضا می‌گفت و از ستوان دوفو، سرهنگ میندراثو و دخترش، اما از لحظه‌ای که پا به کلبه‌ی دنیا لوپه گذاشتند، انگار علاقه‌اش به پالومینو مولرو تحت‌الشعاع قرار گرفت. غذا می‌خوردند، یا از وجه تسمیه‌ی آموتاپه صحبت می‌کرد. از دنیا آدریانا می‌گفت و بلند بلند هر پرت و پلائی که دلش می‌خواست بر زبان می‌راند عین خیالش هم نبود که دنیا لوپه بشنود.

«تفاوت بین آدم چاق و عضلاتی لیتوما می‌دانی کجاست؟ چاق تنش از پیه درست شده و آدم عضلانی از ماهیچه. نخند نکبت. تو که از این چیزها سردرنمی‌آوری، اما من می‌فهمم. می‌دانی غذای شاهانه چیه؟ همانی که من دوست دارم.»

لیتوما خندید چون وظیفه‌اش خندیدن بود، اما دنیا لوپه تمام مدت جدی بود و آنها را زیر نظر داشت. لیتوما فکر کرد: «خانم منتظر است. احتمالاً هم به اندازه‌ی من عصبی است.» ستوان کی شروع می‌کند؟ رفتارش طوری است که گویی تا آخر دنیا فرصت دارد. انگار حاضر نبود به هیچ قیمتی از عشق چاق زندگی‌اش بگذرد.

«ببینم خیال می‌کنی از کجا می‌دانم تپل است و چاق نیست. فکر می‌کنی، سبک و سنگین کردم؟ نه اینجا نه آنجا. ما هم ناسلامتی خبره هستیم. دستم بهش نرسیده، اما خوب دیدمش. توی همان خلیج دماغه‌ی خرچنگ که زن‌های تالارا می‌روند، آب تنی می‌کنند تا از چشم مرده‌های هیز در، امان باشند. فکر می‌کنی برای چی بعدازظهر ساعت پنج عصر با دوربین غیبم می‌زند؟ می‌گویم می‌روم هتل رویال قهوه بنوشم. آره، می‌روم کنار دماغه. خیال می‌کنی چرا می‌روم آن بالا، می‌روم که ببینم می‌زند به آب. وای خدا الو می‌گیرم. دنیا لوپه آتش خاموش کنت کجاست سوختم. فرق گوشت و چربی را اینجا می‌فهمی لیتوما. یک روز تو را با خودم می‌برم و نشانت می‌دهم. دوربینم را می‌دهم دستت تا چشم‌هایت روشن شود. تا بفهمی من چی می‌کشم. جان تو بددل و غیرتی هم نیستم. دست کم برای درجه‌دار کادر حسادت نمی‌کنم. اخلاقت را خوب کن ببرمت. می‌برمت به آنجا که حالت جا بیاید.»

انگار فراموش کرده بود که برای چه کاری به آموتاپه آمده‌اند، لعنتی، اما درست وقتی حوصله‌ی لیتوما دیگر کاملاً سر رفته بود، ستوان سیلوا ناگهان ساکت شد. عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت. لیتوما چشم‌هایش را دید که نافذ است و برق می‌زند. عینک را با دستمال پاک کرد و باز به چشم گذاشت.

آرام سیگاری روشن کرد و با لحن دلنشینی شروع به صحبت کرد: «عذر می‌خواهم، دنیا لوپه، یک دقیقه تشریف بیاورید، اینجا کنار ما بنشینید. یک حرف‌هایی هست که باید با شما در میان بگذاریم.»

زن که دندان‌هایش به هم می‌خورد و بدنش مثل تب نوبه‌ای‌ها می‌لرزید، گفت: «راجع به چی؟» لیتوما فکر کرد که ستوان هم می‌لرزد. «پالومینو مولرو، دنیا لوپه. می‌خواستید درباره‌ی چی حرف بزنیم؟ من که نمی‌خواهم از دلدار تالارایی خودم برایتان حرف بزنم، عزیز جان. تشریف بیاورید اینجا، بنشینید.»

زن، به نظر می‌رسید که لاغرتر و تکیده‌تر از پیش شده، مثل آدم آهنی بی‌اراده، روی صندلی که ستوان اشاره کرده بود، نشست و گفت: «نمی‌دانم از کی حرف می‌زنید به خدا نمی‌دانم از کی حرف می‌زنید.»

ستوان دیگر لبخند نمی‌زد و با چنان لحن سرد و خشنی صحبت می‌کرد که لیتوما هم خودش را جمع کرد. دنباله‌ی حرف‌هایش را گرفت: «شما پالومینو مولرو را خوب هم می‌شناختید، دنیا لوپه. حالا مثل بچه‌ی آدم ماجرا را تعریف کنید. می‌شناسیدش. درجه‌دار نیروی هوایی را می‌گویم، همان که توی تالارا کشتند. همانی که تنش را با آتش سیگار سوزاندند و بعد دارش زدند. همان که دسته ییل کردند تو فلانش.

پالومینو مولرو را می‌گویم، پسر لاغری که بولرو می‌خواند: اینجا بوده، درست همین‌جا که ما هستیم: حالا یادتان آمد؟»

لیتوما زن را دید که چشم‌ها و دهانش را باز کرد، اما چیزی نگفت. آنجا ایستاده بود و چشم‌هایش دو دو می‌زد: یکی از دخترها زیر گریه زد: ستوان دهان پر از دودش را خالی کرد و گیج و منگ حلقه‌های دود را تماشا می‌کرد که پیچ و تاب می‌خورد و محو می‌شد، سپس ناگهان با لحن خشنی گفت: «بین رو راست بگویم: همکاری کردی کردی»، اما وای به حالت اگر بخواهی بیپچانی: اگر همکاری نکنی: اگر به سؤال‌های من جواب ندهی، اینجا مایه را سفت می‌کنم و اوضاعی می‌شود بیا و ببین: چشمم را می‌بندم و دهانم را باز می‌کنم و هر چی دلم می‌خواهد بارت می‌کنم تا بفهمی که یک من ماست چقدر کره دارد... دلم نمی‌خواهد تو این ماجرا پای تو را بکشم وسط: خوش ندارم خفتت را بگیرم بیرم بکنم تو هلف: برای چی باید به خاطر خودداری از ادای شهادت و پنهان کرن ادله‌ی جرم و معاونت در بزه تا آخر عمر تو زندان بپوسید: دنیا لوپه»

هق‌هق بچه بلند شد و لیتوما انگشتش را روی لب گذاشت تا او را ساکت کند: بچه زبانش را بیرون آورد و لبخند زد:

دنیا لوپه گفت: «مرا می‌کشند» گریه نمی‌کرد، اما توی چشم‌هایش وحشت موج می‌زد: لیتوما جرئت نمی‌کرد نفس بکشد؛ می‌ترسید یک حرکت اشتباه یا صدای ناجور باعث شود، اتفاق ناگواری بیفتد:

ستوان سیلوا را دید که جلد هفت‌تیرش را باز کرد، سلاح سازمانی‌اش را بیرون آورد و روی میز گذاشت: ته مانده‌ی آبگوشت

بزغاله را به کناری سراند: حرف که می زد به قبضه‌ی هفت تیر دست می کشید: «اگر حقیقت را بگویند کسی دست روتان بلند نمی کند، دنیا لویه: اگر به آنجاها بکشد، من خودم تا آخر پشت تان هستم»

عرعر جنون آمیز الاغی سکوت دنیای بیرون کلبه را شکست: لیتوما فکر کرد: «جفت گیری می کنند»

زن دست هایش را بالا آورد: صورتش را با دست فشرد و تنش را جمع کرد: دندان هایش با صدای بلند به هم می خورد: «حق کنان گفت: تهدیدم کردند: گفتند اگر جیکم در بیاید سرم را می برند: تقصیر من نیست، من کاری نکردم آقا: اگر بلایی سر من بیاید، بچه هایم کسی را ندارند: شوهرم زیر تراکتور رفته، قربان»

بچه ها که خاک بازی می کردند، به شنیدن شیون زن به طرف آنها برگشتند، اما پس از چند لحظه رو برگرداندند و بازی خود را از سر گرفتند: بچه ای که گریه می کرد، به طرف در کلبه خزید:

زن گفت: «آنها هم مثل شما هفت تیر داشتند: حرف کی را باور کنم، حرف آنها را یا حرف شما را؟» سعی کرد گریه کند، لب و دهانش را ورچید و بق کرد و دست هایش را به هم مالید، اما چشم هایش خشک بود: به سینه اش زد و صلیب کشید:

لیتوما نگاهی به بیرون انداخت: خیر، ضجه هایش همسایه ها را بیرون نکشیده بود: از در کلبه و حتی لای شکاف دیوارها، در بسته ی کلیسای حضرت نیکولاس و میدان متروک معلوم بود: بچه هایی که تا چند لحظه پیش، دور و اطراف آلاچیق چوبی، مشغول بازی با توپ پاره بودند: به چشم نمی آمدند: «لابد آنها را صدا زده و به خانه کشیده بودند: پدر و

مادرها بزکش بردندشان تو کلبه‌ها تا شاهد اتفاقی نباشند که اینجا می‌افتد و چیزی نبینند و نشنوند» گویی همه جریان پالومینو مولرو را می‌دانند. همه شاهد بوده‌اند. حالا هم لابد راز قتل او رو می‌شود.

لحن ستوان با گفته‌هایش در تضاد بود. نمی‌خواست او را آرام کند بلکه می‌خواست بیشتر بترساندش. با لحنی خونسرد و شمرده و تهدیدآمیز گفت: «آرام باشید، از اول قدم به قدم مرور کنیم. عجله نداریم. کسی دست به شما نمی‌زند. به شرف سربازیم قسم می‌خورم. فقط راستش را بگویید. اگر هر چی می‌دانید بگویید قول می‌دهم کسی کاری به شما نداشته باشد».

«هیچ چیزی نمی‌دانم، هیچ چیز. باور کنید، راست می‌گویم. یا حضرت نیکولاس به دادم برس!»

معلوم بود که همه چیز را می‌داند و در عین حال جرئت ندارد. دوبار صلیب کشید و انگشتان صلیب کشیده را بوسید.

«از اول بگو ببینم. پالومینو مولرو کی و چرا به اینجا آمد؟ چند وقت بود که او را می‌شناختید؟»

«نمی‌شناختمش. به عمرم ندیده بودم. اگر به خاطر دخترک نبود، یک دقیقه هم نمی‌گذاشتم، اینجا بماند. دنبال کشیش بودند، دنبال پدر اسکی‌یل، اما اینجا نبود، یعنی هیچ وقت اینجا نیست. همیشه در سفر است».

کلاف پیچ صدایش می‌لرزید، اختیار فکش را نداشت. چشم‌هایش دو دو می‌زد.

لیتوما ناگهان از دهانش دررفت: «کدام دختر؟» با نگاه ستوان حرفش را خورد: «بله دختر از بس التماس کرد، دلم به حالش سوخت. این وسط پولی هم دست مرا نگرفت، خدا به سر شاهد است که احتیاج داشتم شوهرم رفته زیر تراکتور، عرض کردم، نه؟ به خداوندی خدا، به همین حضرت نیکولاس که حامی ماست راست می‌گویم. دوتایی‌شان روی هم یک سنت پول نداشتند. فقط پول ناهار دادند، همین و بس. یک تخت مجانی به‌شان دادم. چون می‌خواستند عروسی کنند. دلم سوخت. طفلی‌ها خیلی جوان بودند، اصلاً بچه بودند. خیلی خاطر همدیگر را می‌خواستند، قربان. خبر نداشتم چه اتفاقی می‌افتد. خدایا، چکار کرده‌ام که این جوری باید تاوان پس بدهم؟»

ستوان حلقه‌های دود را از دهان بیرون می‌داد و از پشت عینک آفتابی‌اش به زن خیره شده بود منتظر ماند تا او صلیب کشید، بازوانش را فشرده و با دست به صورتش کشید، تا پاک کند.

«می‌دانم شما راست می‌گویید. همان لحظه‌ای که دیدم‌تان فهمیدم نگران نباشید، بفرمایید. این مرغ‌های عشق چند روز اینجا بودند؟»

عرعر زشت بار دیگر در هوای صبحگاهی طنین‌انداز شد. صدا این بار نزدیکتر بود و لیتوما صدای سم آن‌ها را شنید که یورقه می‌رفتند. با خود گفت: «کارش تمام شد.»

«همه‌اش دو روز. منتظر کشیش بودند، منتظر پدر اسکی‌پل، اما نبود. یعنی هیچ‌وقت نیست. می‌گوید می‌رود تو آبادی‌های پشت کوه بچه‌ها را غسل تعمید بدهد یا برای عقد. گاهی می‌رود آیاواکا چون به مجسمه‌ی مسیح اسیر ما که آنجاست، خیلی ارادت دارد، اما فقط خدا می‌داند کجا

می‌رود. مردم درباره‌ی این مسافرت‌ها هزار و یک جور حرف می‌زنند. گفتم نمانند چون پدر اسکی‌یل حساب کتاب ندارد، یکهو دیدی یک هفته تا ده روز نیامد. کی می‌داند. روز بعدش رفتند سان خاسیتو. یکشنبه بود و گفتم بروند. روزهای یکشنبه کشیشی از سویانا راه می‌افتد می‌رود به سان خاسیتو تا عشای ربانی بجا بیاورد. غیر از این چی می‌خواستند، یک کشیش که آنها را به عقد هم در آورد. اینجا می‌ماندند، وقت‌شان را تلف می‌کردند. برای همین گفتم بروید سان خاسیتو.

«اما مرغ عشق‌ها یکشنبه نرفتند سان خاسیتو.»

دونیا لوپه زبانش بند آمد، می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. چند بار به لیتوما و ستوان نگاه کرد و گفت: «آره، نرفتند.»

ستوان سیلوا به کمکش آمد و گفت: «نرفتند سان خاسیتو چون...»  
در چشم‌هایش بی‌قراری موج می‌زد. با ترس و لرز، زیر لب گفت:  
«نرفتند چونشنبه بعدازظهر یک نفر آمد دنبال‌شان.»

هوا تاریک نشده بود. خورشید چون گویی آتشین لابه‌لای درختان اوکالپیتوس و خرنوب شعله‌ور بود؛ پشت‌بام حلبی بعضی خانه‌ها خورشید فروزان مغرب را باز می‌تاباند. دونیا لوپه سر اجاق چیزی بار می‌گذاشت. اتومبیل را که دیده بود، دست نگه داشت. اتومبیل از بزرگراه می‌آمد، پیچید به طرف آموتاپه، ناگهان بالا و پایین رفت، ابری از گرد و خاک به هوا بلند کرد و یگراست به طرف میدان راه افتاد. اتومبیل که نزدیک می‌شد دونیا لوپه، تمام مدت مسیر را زیر نظر داشت. مرغ عشق‌ها هم صدای اتومبیل را شنیدند و سپس خودش را دیدند؛ اما اعتنایی نکردند تا اینکه بکسواد کرد و جلو کلیسا نگه داشت. تنگ هم نشسته

بودند: ول کن همدیگر نبودند: «بس کنید، اخلاق بچه‌ها را خراب می‌کنید: حرف بزنید یا ترانه بخوانید؟»

ستوان برای تحریک او زیر لب گفت: «پالومینو مولرو صدای قشنگی هم داشته: بیشتر بولرو می‌خوانده، درست می‌گوییم؟»

زن چنان آهی از ته دل کشید که لیتوما از جا پرید: «همین‌طور والس و توندروس: و حتی کوماناناس، یعنی چیزی که خواننده‌ها موقع رو کم کنی و کل کل می‌خوانند: واقعاً سنگ تمام می‌گذاشت، خیلی باحال بود.» ستوان برای یادآوری گفت: «گفتید ماشین وارد آموتاپه شد و شما دیدید: بچه‌ها پا به فرار گذاشتند؟ جایی قایم شدند؟»

«دخترک از او خواست که فرار کند و جایی قایم شود: حتی ترساندش: بهش می‌گفت، فرار کن، عزیزم، فرار کن، بدو برو، بدو برو، اینجا نمان: هیچ دوست ندارم تو را ... نه، عزیزم، یادت باشد، تو حالا همسر منی: دو شب با هم بودیم، تو زن منی: الان دیگر کسی نمی‌تواند بین ما جدایی بیندازد: باید پیوند ما را قبول کنند: من جایی نمی‌روم: منتظر می‌مانم، از حقم دفاع می‌کنم.»

دختر ترسیده بود، می‌گفت فرار کن، اگر بگیرند، ... نمی‌دانم چه بلایی سرت می‌آورند، برو از اینجا، من سرشان را گرم می‌کنم، دلم نمی‌خواهد تو را بکشند، عزیزم: دختر به اندازه‌ای ترسیده بود که دنیا لوپه هم ترسید: دنیا لوپه به اتومبیل خاک‌آلود و سایه‌های ناشناسی که پیاده می‌شدند و در قاب افق سوزان جا می‌گرفتند، اشاره کرد و از زوج جوان پرسید: «مگر اینها کی‌اند؟ کی‌اند؟ وای خدا یعنی چه اتفاقی می‌افتد؟»

ستوان که حلقه‌های دود را بیرون می‌داد، گفت: «مگر کی‌ها می‌آمدند، دنیا لوپه؟»

«می‌خواستید کی باشند؟ دو نفر مثل شما»

ستوان سیلوا مژه نمی‌زد: «گاردیا سیویل بودند یا دژیان نیروی هوایی پایگاه تالارا؟ کدام یکی؟»

«شکل شما بودند. یونیفورم تن‌شان بود. مگر شماها همه مثل هم نیستید؟»

«نه، اما خوب مهم نیست»

لیتوما شش دانگ حواسش به افشاگری‌های دنیا لوپه بود. آنها را هم دید. آنجا نشسته بودند. توی سایه، دست در دست، لحظه‌ای پیش از وقوع فاجعه. جوان موی کوتاه و سیاهی داشت سرش را زیر انداخته بود، و با لب‌هایش گوش او را نوازش می‌کرد و برایش می‌خواند: «دو جان که خداوند در این دنیا به هم پیوند داده، دو جان شیفته‌ی هم که ماییم، من و تو» با لرزه‌ی خفیفی اشک در چشمانش می‌جوشید و انگار صدایش را بهتر می‌شنید، هر چه باداباد و چین به چهره انداخت. در خطوط چهره‌های جوان و عاشق، اثری از زشتی و تکبر به چشم نمی‌خورد.

لیتوما از تجسم ماشینی که مردان یونیفورم پوش در آن نشسته بودند احساس تنهایی و غم کرد. ابتدا غرش موتور، سپس ابر گرد و خاک زرد رنگ. راهی را دور تا دور آموتاپه به هنگام نیمروز پشت سر گذاشت و پس از چند لحظه‌ی دلهره‌آور در فاصله‌ی چند متری کلبه‌ی بی‌دری ترمز کرد که حالا آنها تویش نشسته بودند. ماشین دو سرنشین داشت. «دست کم دو روزی که جوان اینجا گذرانده، احساس خوشبختی کرد»

«فقط دو نفر؟»

لیتوما که تعجب ستوان را دید، شگفت زده شد، اما از روی خرافه‌ای دور از ذهن به چشم‌هایش نگاه نکرد.

زن از گوشه‌ی چشم به سقف نگاه کرد، شاید می‌خواست بداند جایی اشتباه کرده یا نه. با حال عصبی و نامطمئن تکرار کرد: «فقط دو نفر کسی دیگر همراه‌شان نبود. از جیب پیاده شدند و جیب خالی ماند. بله، جیب بود. فقط دو نفر بودند. شک ندارم چرا می‌پرسید، قربان؟» ستوان ته سیگارش را با پا کف اتاق له کرد و گفت: «همین‌طوری پرسیدم. خیال می‌کردم یک گروهان گشت می‌فرستند دنبال‌شان، اما حالا که شما دو نفر دیده‌اید خوب، لابد دو نفر فرستاده‌اید، دیگر ادامه بدهید.»

صدای عرعر دیگری حرف‌های دنیا لویه را قطع کرد. صدا در آن فضای سوزان نیمروز آمو تاپه پیچید، صدایی طولانی، پر زیر و بم، بلند، خنده‌آور و کرکننده بود. تا صدا بلند شد، بچه‌ها که روی زمین بازی می‌کردند بلند شدند و از خنده ریسه رفتند؛ دوان دوان و چند تایی تاتی تاتی کنان خود را به بیرون رساندند. لیتوما فکر کرد: «لابد می‌خواهند ماده الاغ را پیدا کنند و ببینند الاغ نر چگونه می‌جهد که صدای عرعر او را در می‌آورد.»

سایه‌ای که هفت تیر نوری دستش نبود، سایه‌ی مرد مسن گفت: «حالت خوبه؟ اذیت کرده؟ حالت خوبه؟»

ناگهان هوا تاریک شده بود. ظرف دو سه ثانیه‌ای که دو مرد فاصله‌ی کوتاه جیب تا کلبه را طی کردند، عصر جای خود را به شب داد.

دختر داد نمی‌زد، پاشنه‌ی کفش‌هایش را محکم به زمین می‌فشرد، دست‌هایش را مشت کرده بود و چانه‌اش می‌لرزید و می‌گفت: «اگر اذیتش کنید، خودم را می‌کشم. اگر دست روش بلند کنید خودم را می‌کشم. اگر دست روش بلند کنید خودم را می‌کشم، اما قبلش همه چیز را می‌گویم. آن وقت آبرو نمی‌ماند برایتان، همه حال‌شان از شما به هم می‌خورد.»

دونیا لوپه مثل بید می‌لرزید: «چه خبر شده، قربان؟ شما کی هستید؟ اینجا دنبال چی هستید؟ اینجا خانه و زندگی من است، سرم به کار خودم است. به من زن بدبخت و بیچاره چکار دارید؟»

سایه‌ی مسن رویش به جانب دختر بود. سایه‌ای که هفت‌تیر داشت و هر وقت به جوان نگاه می‌کرد برق نگاهش چشم را خیره می‌کرد. به طرف دونیا لوپه رفت و تپانچه‌اش را وسط سینه‌های چروکیده‌های او گذاشت و با خشم و نفرتی آمرانه به او توپید: «ما اینجا نبوده‌ایم، ما حتی وجود نداریم. اگر بشنوم یک کلمه از دهانت درآمده، نعشت را زمین می‌اندازم. مغزت را می‌ریزم توی دهانت. خرفهم شد.»

دونیا لوپه التماس‌کنان زانو زد. چیزی نمی‌دانست، چیزی درک نمی‌کرد. «من کاری نکردم، قربان. دو تا بچه را راه دادم که اتاق می‌خواستند. به خاطر خدا، من جای مادران هستم، قربان، تیراندازی نکنید. ما نمی‌خواهیم اینجا رسوایی چیزی پیش بیاید.»

«بینم جوانک به پیرمرد می‌گفت، جناب سرهنگ؟»  
دونیا لوپه که سعی می‌کرد سؤال‌ها را سبک و سنگین کند و ببیند از او چه می‌خواهند، گفت: «سرهنگ؟ جوان به پیرمرد؟ شاید من زن بدبخت

بی‌سوادم، قربان! من ربطی با آنها نداشتم، تصادفی کارم با آنها گره خورده بود. همان بابایی که هفت‌تیر داشت به من گفت اگر دهانم را باز کنم و این حرف‌ها را به کسی بزنم، برمی‌گردد و مغزم را می‌ریزد توی دهانم، بعد تو شکمم تیر خالی می‌کند، بعدش هم لای پام تیر خالی می‌کند. چکار می‌کردم؟ چه کاری از من برمی‌آمد؟ شوهرم که مرده، زیر تراکتور رفته. من شش تا بچه دارم که به زحمت شکم‌شان را سیر می‌کنم. یک وقت سیزده تا بچه داشتم، هفت تا‌شان مردند. اگر کشته بشوم شش تای دیگر هم می‌میرند. انصاف نیست؟

«فرد مسلح افسر بود؟ سردوشی داشت؟ یا به کلاهش یک میله‌ی نقره‌ای دوخته بود؟»

لیتوما کم‌کم به تله‌پاتی اعتقاد پیدا می‌کرد. مافوقش همان سؤال‌هایی را می‌پرسید که از ذهن او می‌گذشت. نفس نفس می‌زد و دودل بود به منگی می‌زد.

«نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید. دست از سرم بردارید؟ چیزهایی می‌پرسید که سردرنمی‌آورم. سر دوشی؟ چی می‌گویید؟»

لیتوما صدای زن را می‌شنید، اما، با وجود سایه‌های کبودی که آمو تاپه را پوشانده بود، زوج جوان را به روشنی دید. دنیا لوپه توی درگاه کلبه، جلو مرد اسلحه به دست و دیوانه، زانو زده بود و حق‌حق می‌کرد. چشمان از حدقه درآمده‌ی پیرمرد با گستاخی و تحقیر به دختر دوخته شده بود و دختر سینه سپر کرده بود و از جوان لاغر اندام محافظت می‌کرد و نمی‌گذاشت جلو مردان یونیفورم‌پوش قرار بگیرد. لیتوما می‌دید که ورود بیگانه‌ها سبب شده که بچه‌ها، پیرها و حتی سگ‌ها و بزهای

آمو تا به کوچه‌ها را خلوت کنند و توی خانه‌ها پنهان شوند. همه می‌ترسیدند.

دختر می‌گفت: «خفه شو، جلو زیانت را بگیر، فکر می‌کنی که هستی؟ کی این حق را به تو داده؟» از جوان محافظت می‌کرد، جلو او را می‌گرفت، او را به عقب هل می‌داد، نمی‌گذاشت حرف بزند. سایه‌ی مسن را تهدید می‌کرد: «خودم را می‌کشم و آبرویت را می‌برم».

«دوستش دارم، من آدم محترمی هستم، زندگی‌ام را به پایش می‌ریزم و خوشبختش می‌کنم» جوان هر چه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست دختر را کنار بزند و رودرروی آنها قرار بگیرد. سایه‌ی مسن اصلاً نگاهش نمی‌کرد بلکه به دختر چشم دوخته بود، گویی آدم دیگری جز او توی آمو تا به و دنیا وجود ندارد، اما سایه‌ی مسلح تا شنید جوان صحبت می‌کند، به تاخت خودش را به او رساند، فحاشی کرد و هفت تیرش را طوری تکان می‌داد که انگار می‌خواهد مخ جوان را داغان کند. دختر دودستی به او چسبید و یقه‌اش را گرفت. سایه‌ی مسن با لحنی خشک و قاطع گفت: «آرام باش» دیگری بی‌درنگ اطاعت کرد.

«فقط گفت، آرام باش؟ یا گفت، آرام باش، دوفو؟ یا احتمالاً گفت، آرام باش، ستوان دوفو؟»

این دیگر فراتر از تله‌پاتی بود. جناب سروان سؤال‌هایی می‌پرسید و دقیقاً کلماتی به کار می‌برد که به ذهن لیتوما می‌رسید. دنیا لوپه قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» هیچ اسمی به گوشم نخورد. فقط وقتی عکس طرف را توی روزنامه‌ی پیورا دیدم، فهمیدم اسمش پالومینو مولرو بوده.

همان آن شناختمش. قلبم ریخت، قربان. خودش بود. همان جوانی که با دخترک فرار کرده و آورده بودش اینجا، توی آموتاپه، اما اسم مردهایی را که آمدند دنبالشان نفهمیدم. نمی‌خواهم هم بدانم. به من نگویید. همکاری است، دیگر. درست نمی‌گویم؟ اسم‌شان را پیش من نیاورید!

سایه‌ی مسن گفت: «عصبانی نشو، داد نزن، این حرف‌ها را نزن. بچه، به چه جرئتی فکر تهدید من به سرت می‌زند؟ خودت را می‌کشی؟ تو؟»

«وای به حالتان اگر اذیتش کنید. یک مو از سرش کم شود، هر چی دیدید از چشم خودتان دیدید.» در پس غبار کبود آسمان، سایه‌ها تیره‌تر می‌شد. ستاره‌ها یکی‌یکی بیرون آمده بودند. در میان دیوارهای خشتی، درهای چدنی و حصارهای خیزران آموتاپه شمع‌هایی رفته رفته سوسو می‌زد.

سایه‌ی مسن زیر لب گفت: «اذیتش کنم؟ ابدأ. مرد و مردانه با او دست می‌دهم و از ته دل می‌گویم، تو را می‌بخشم.» راستی هم دستش را به طرف او دراز کرد، خوب باید به چهره‌اش نگاه می‌کرد. دنیا لوپه آرام شد. آنها را دید که با هم دست دادند. جوان دچار هیجان شده بود و به زحمت صحبت کرد.

«قسم می‌خورم که هر کاری از دستم بریاید می‌کنم، جانم به او بند است، از هر چیزی برایم با ارزش‌تر است.»

سایه‌ی مسن با تحکم گفت: «حالا شما دو تا با هم دست بدهید. کینه‌ها را از خودتان دور کنید. درجه معنی نمی‌دهد. فقط دو نفر مرد هستید، سه مرد که مسائل‌شان را مردانه حل می‌کنند، مثل مردهای واقعی.»

خوشحالی حالا، دیگر؟ خیالت راحت شد؟ هر چی بوده، تمام شد. بیایید از اینجا برویم.”

کیف پولش را به سرعت از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. دنیا لوبه اسکناس‌های خیس عرق را در دست‌هایش احساس کرد و صدای مردانه‌ای را شنید که با آقامنشی از زحماتش تشکر می‌کرد و از او می‌خواست که همه چیز را فراموش کند. سایه‌ی مرد مسن را دید که از کلبه بیرون رفت و به طرف جیب راه افتاد، اما سایه‌ی جوان، پیش از بیرون رفتن، دوباره هفت تیرش را به سینه‌ی او گذاشت. “اگر دهانت را باز کنی، می‌دانی چه بلایی سرت می‌آید. یادت نرود.”

از چهره‌ی ستوان می‌شد خواند که باور نکرده. لیتوما هم باور نکرده بود. پرسید: “پسر و دختر هم به همین راحتی، مثل دو تا بره، سوار جیب شدند؟ همه راه افتادند و رفتند؟”

“دختر نمی‌خواست برود، به‌شان اعتماد نداشت. سعی می‌کرد جلو پسر را هم بگیرد. هی می‌گفت: همین‌جا می‌مانیم. حرفش را باور نکن، حرفش را باور نکن.”

صدای مرد مسن از توی جیب می‌آمد که آنها را تشویق می‌کرد: “خوب دیگر عزیزم، راه بیفتیم. یادت نرود که سرباز فراری است. باید برگردد. این کار فوری باید انجام شود. این لکه‌ی سیاه باید از سابقه‌ی خدمتش پاک شود. باید به فکر آینده‌اش باشد. بیایید برویم.”

“آره، عزیزم، راست می‌گوید، ما را بخشیده، بیا به حرفش گوش بدهیم و سوار شویم. من باور می‌کنم. دروغ نمی‌گوید.”

«دروغ نمی‌گوید» لیتوما احساس کرد که قطره اشکی از گونه‌اش لغزید و به طرف دهانش روان شد. شور بود، قطره‌ای از دریا. صدای دنیا لوپه را می‌شنید، صدایی که از اعماق اقیانوس می‌آمد و گه‌گاه سؤال‌های ستوان آن را قطع می‌کرد. کمابیش هر چه لازم بود درباره‌ی ماجرا گفته. بعد به اقبال بد خود نفرین کرد، نمی‌دانست چه بلایی سرش می‌آید و دست به دامن کائنات شد و پرسید به تقاص چه گناهی در چنین ماجرای وحشتناکی درگیر شده. گاهی هم ضجه می‌زد، اما دیگر حرف‌هایش برای لیتوما گیرایی نداشت.

گویی رؤیایی در بیداری بود و حالا بارها زوج خوشبخت را می‌دید که از ماه عسل پیش از ازدواج‌شان در کوچه‌های محقر آموتاپه لذت می‌برند. مرد، چولو دورگه‌ی کاستیایی بود و دختر، سفیدپوستی از یک خانواده‌ی مرفه. به روایت والس قدیمی مانعی برای عشق در میان نیست، ترانه در این یک مورد خاص صادق بود: عشق مرزهای اجتماعی و نژادی و البته شکاف طبقاتی عاشق و معشوق را از میان برداشته بود. به یقین عشقی که نسبت به هم داشته‌اند آن‌قدر شدید و افسار گسیخته بوده که به این کار دست زدند. «هیچ وقت چنین عشقی را احساس نکرده‌ام، حتی آن‌بار که عاشق مچه دوست خوسه‌فینو شدم» یکی دو بار دیگر هم عاشق شده بود، اما بیشتر هوس آنی بود. چنانچه زن تسلیم می‌شد، رنگ می‌باخت و اگر زیادی مقاومت نشان می‌داد، حوصله‌اش سر می‌رفت، اما عشقی به سرش نزده که جان در راهش بگذارد، مثل پالومینو مولرو، عشقی که دختر را واداشته رودرروی مردم دنیا بایستد. فکر کرد: «شاید شایستگی عشق واقعی را نداشته‌ام. شاید هم علتش این باشد که همراه

آن ترمزبریده‌ها دنبال هرزه‌ها بوده‌ام، آن وقت دلم هم هرزه شده و دیگر نمی‌توانم مثل این جوان، زنی را دوست داشته باشم.

صدای التماس‌آمیز دنیا لوپه را شنید: «حالا چکار باید بکنم، قربان؟ دست کم شما راهی جلو پای من بگذارید.»

ستوان بلند شد و پرسید برای چیچا و خوراک بزغاله چقدر باید بپردازد. وقتی زن گفت که مهمان باشند، اصرار کرد: گفت با پلیس‌های انگلی که از قدرت خودشان سوءاستفاده می‌کنند فرق دارد، حالا سر انجام وظیفه باشد یا نباشد.

کف دست‌هایش را به چسبانده بود و التماس می‌کرد: «چکار کنم؟ مرا می‌کشند. درست مثل آن طفلکِ فلک‌زده که کشتند. متوجه نیستید؟ کجا بروم؟ یعنی جایی ندارم که بروم. مگر شما نخواستید همکاری کنم؟ این هم از همکاری. حالا بفرمایید چکار کنم؟»

ستوان پول میز را کنار لیوان چیچا گذاشت: «سکوت کنید، دنیا لوپه. کسی شما را نمی‌کشد. کسی مزاحم‌تان نمی‌شود. به زندگی‌تان ادامه بدهید و حرف‌هایی را که گفتید، چیزهایی را که شنیدید، چیزهایی را که به ما گفتید، فراموش کنید. سخت نگیرید.» مثل همیشه موقع خداحافظی، دستش را به نقاب کلاهش برد. لیتوما جلدی بلند شد و دنبالش رفت. بس که عجله داشت، یادش رفت با دنیا لوپه خداحافظی کند.

هوای آزاد که به صورت‌شان خورد و زیر هرم آفتاب تند قرار گرفتند، از سایه‌ی حصیرهای بافته و دیرک‌های خیزران خبری نبود، جهنم مجسم. پیراهن خاکی رنگش خیس عرق شد و سرش به دوران افتاد. ستوان سیلوا فرزند چالاک گام برمی‌داشت، ولی پوتین‌های لیتوما

توی ماسه فرو می‌رفت و او را به زحمت می‌انداخت. پامال پامال جاده‌ی اصلی پیچ در پیچ را در پیش گرفتند و به طرف بزرگراه تن کشیدند. لیتوما ردیف چشم‌هایی را می‌دید که از پشت دیوارهای خیزران کلبه‌ی همسایه‌های کنجکاو و عصبی دونیا لویه به آنها زل زده بود. وقتی او و ستوان آمدند، همه پنهان شدند چون از پلیس می‌ترسیدند. لیتوما مطمئن بود همین که بروند، خودشان را می‌رسانند تا ببینند چه اتفاقی افتاده و مأمورها چه گفته‌اند. لیتوما و ستوان، غرق افکار خود، در سکوت پیش می‌رفتند.

از آخرین خانه که گذشتند، سگ گری بیرون دوید و به طرف آنها خره کشید. به شنزار که رسیدند، مارمولک‌هایی را لابه‌لای قلوه سنگ‌ها دیدند که سرک می‌کشیدند و در می‌رفتند. لیتوما فکر کرد که غیر از مارمولک لابد روباه هم پیدا می‌شود. بچه‌ها احتمالاً دو روزی که توی آموتاپه پناه گرفته بودند، زوزه‌ی آنها را می‌شنیدند. روباه‌ها شب می‌آمدند دوروبر آغل بزها و لانه‌ی مرغ‌ها پرسه بزنند. آیا دختر از زوزه‌ی خوف‌انگیزشان ترسیده؟ آیا لرزان او را تنگ در برگرفته؟ آیا جوان با زمزمه‌ی کلمات شیرین در گوش او آرامش کرده؟ یا چنان به هم مشغول بودند که همه‌چیز را فراموش کرده بودند و صدایی دیگر به گوش‌شان نمی‌رسیده؟ راستی نخستین تجربه‌شان را در آموتاپه انجام دادند؟ یا در همان تپه ماهورهای دوروبر پایگاه نیروی هوایی پیورا به کام خود رسیده بودند؟

لب جاده رسیدند. لیتوما خیس عرق بود، گویی با لباس توی رود پریده. لکه‌های بزرگ عرق را روی شلوار سبز و پیراهن کرم ستوان

سیلوا هم دید: روی پیشانی‌اش هم دانه‌های عرق می‌جوشید: هیچ ماشینی به چشم نمی‌خورد: ستوان با لاقیدی شانه بالا انداخت: «باید صبور باشیم» یک پاکت اینکا درآورد، سیگاری به لیتوما تعارف کرد و یکی هم برای خودش روشن کرد: مدتی در سکوت، زیر آفتاب کباب شدند و رفتند تو فکر، سراب دریاچه‌ها، چشمه‌ها و دریاها را بر شن‌های تفت‌ی بی‌پایان دیدند: سیگار کشیدند: اولین کامیونی که راهی تالارا بود، از کنارشان گذشت و نگه‌داشت: با اشاره سرودست موقعیت دردناک خود را نشان دادند:

ستوان با کینه به کامیون که در دوردست‌ها ناپدید می‌شد، خیره شده بود: گفت: «از دانشکده‌ی افسری که تازه فارغ‌التحصیل شده بودم، در اولین مأموریت‌م در آبانکی یک مافوق داشتم که تحمل این جور حرکات‌ها را نداشت: سروان بود و اگر این یارو را می‌دید، می‌دانی چکار می‌کرد، لیتوما؟ هفت تیر می‌کشید و لاستیک طرف را می‌زد: دلت نمی‌خواهد بزنی لاستیک این بی‌شرف را پنچر کنی؟»

«چرا، جناب سروان»

افسر با کنجکاوی به او نگاه کرد:

«بینم تو که نمی‌توانی تمام مزخرفاتی را که شنیدی از تو کله‌ات بیرون کنی، ها؟»

لیتوما با اشاره سر گفت که آره:

«من همه‌ی حرف‌های دنیا لوطه را باور نمی‌کنم: یعنی تمام این چیزها توی این دخمه خرابه اتفاق افتاده!»

ستوان ته سیگاراش را به طرف دیگر پرتاب کرد و عرق پیشانی و گردنش را با دستمال خیس گرفت.  
«خیلی چیزها را روشن کرد»  
«فکر نمی‌کردم به اینجا، بکشد، جناب سروان» به این یکی عقلم قد نداد»

«می‌خواهی بگویی از بلاهایی که سر پسر بیچاره آورده‌اند، خبرداری، لیتوما؟»

«حالا ای جناب سروان شما چطور؟»

«هنوز نه حالا حالا باید یاد بگیری» به این آسانی‌ها هم که خیال می‌کنی نیست، لیتوما. خیلی از راست‌ها که به نظر خیلی راست می‌آید، اگر خوب نگاه کنی، اگر دقیق نگاه کنی یا آن‌قدرها راست نیست یا به کلی دروغ است»

«آره، اما، فکر نمی‌کنید مسائل دور و اطراف ما خوب با هم جور در می‌آید؟»

«ببین شاید فکر کنی شوخی می‌کنم، اما راستش من هنوز یقین ندارم که سرهنگ میندراثو و ستوان دوفو قاتل باشند، اما شک ندارم آنها همان دو نفری هستند که آمدند و بچه‌ها را بردند» در لحنش طعنه‌ای احساس نمی‌شد.

«حالا می‌فهمم چرا آمده تو پایگاه تالارا اسم نوشته می‌خواست نزدیک دخترک باشد کسی باور می‌کند که جوانی دست به چنین کاری بزند؟ یعنی به عقل جور در نمی‌آید، پسری که از خدمت معاف بوده،

بیاید به خاطر علاقه به یکی وارد خدمت شود، تا نزدیک دختری باشد که دوستش دارد؟»

ستوان سیلوا با خنده گفت: «بینم چرا این موضوع اسباب تعجب تو شده؟»

«آخر، کار معقولی نیست که هر کسی انجام بدهد، یعنی هر روز پیش نمی‌آید.»

ستوان سیلوا با حرکت دست به ماشینی که از دور می‌آمد، اشاره کرد بایستد.

«حالا می‌فهمی عشق یعنی چی: حاضرم تو نیروی هوایی وارد بشوم، تو ارتش سرباز صفر بشوم، کشیش بشوم، سپور بشوم، حتی اگر لازم باشد که خودم را بخورم، فقط به این خاطر که نزدیک یارم باشم، لیتوما.»

ستوان سیلوا مثل زرافه‌ای که بخواهد به شاخه‌ی بلندتری برسد، گردنش را پیش برد. دوربین را به چشم چسباند و به صدای بلند گفت: «گفتم! می‌آید. می‌آید. درست مثل کسی که با ملکه‌ی انگلیس وعده کرده باشد که برای صرف چای خدمت برسد. خوش آمدی، عزیزم! صفا آوردی. سرت را بدزد، لیتوما، چون اگر یک کم به این طرف بچرخد، ما را می‌بیند.»

لیتوما پشت صخره‌ای نشست که نیم ساعت پیش موضع گرفته بودند. آیا ابر خاک‌آلودی که به آنها نزدیک می‌شد، دنیا آدریانا بود یا ستوان سیلوا آن‌قدر مشتاق او بود که خیالات جلو چشمش را گرفته بود؟ دو تایی بالای دماغه‌ی خرچنگ پنهان شده بودند که برج دیده‌بانی طبیعی و مشرف به خور و آبگیر سنگی بود. ستوان از کجا کشف کرده بود که دنیا آدریانا غروب‌ها موقع خنکی هوا برای آب‌تنی به اینجا می‌آید؟ غبار سرخی که پیش می‌آمد، دنیا آدریانا بود. لیتوما از راه رفتن پر خش و فش به جا آوردش.

«این بزرگترین هدیه‌ای است که به یکی می‌دهم: بخت گفته که زیر دست من: یک چیزهایی نشانت می‌دهم که خوابش را هم نبینی: هم مو و هم پیچش مو: بینی غش می‌کنی: هم هدیه‌ی تولدت است، هم ترفیع درجه، برو بگو اینجا بد جایی‌ست»

از وقتی رسیده بودند، ستوان سیلوا یکریز مثل طوطی حرف می‌زد، اما لیتوما به ندرت حرف‌هایش را می‌شنید: توجهش بیشتر به خرچنگ‌ها بود تا به شوخی‌های مافوقش یا قروفر دنیا آدریانا: آن قسمت از دماغه به خرچنگ‌هایش معروف بود: هر کدام از سوراخ‌های کوچک آنجا نشانه‌ی وجود یک خرچنگ بود: لیتوما مسحور آنها بود که مثل لکه‌های متحرکی سر از سوراخ بیرون می‌آوردند: وقتی بیرون می‌آمدند، دست و پایشان را کش می‌دادند، پهن می‌شدند و گیج و گول فرار می‌کردند: معلوم نبود به جلو حرکت می‌کنند یا عقب: «درست حال ما را دارند تو ماجرای پالومینو مولرو»

«سرت را بدزد: قایم شو می‌بیندت: کار خراب می‌شود»

لیتوما فکر می‌کرد که تمام دماغه را خرچنگ‌ها کنده‌اند: می‌ترسید خاک زیر پایشان و ورود و توی خاک و خل غرق شوند و این موجودات ریز با چنگال به جان‌شان بیفتند: پیش از مردن چه زجری تحمل می‌کردند: پا کوبید و دید که زمین سفت است: خیالش راحت شد: لیتوما گفت: «خوب این همه راه ما را کشاندید آوردید اینجا، فقط خودتان تماشا می‌کنید: پس من چی؟»

ستوان به لیتوما که دوربین را به دستش داده بود: گفت: «نقله پس

برای چی رئیس: ضمناً فقط یک نگاه: می‌ترسم، معتاد شوی»

لیتوما دوربین را تنظیم کرد و خیره شد. دنیا آدریانا را دید که آن پایین به موج شکن تکیه داده بود. خودش را، آماده می کرد به آب بزنند. آیا خبر داشت تماشایش می کنند؟ آیا عمداً طول می داد که ستوان را آتشی کند. نه معلوم بود که خبر ندارد. از حرکاتش می شد بفهمی. وسایل و لباس هایش را با دقت روی سنگی گذاشت. روی تخته سنگی آفتاب گرفت. لیتوما هر چه لازم بود، دید.

«با این سن و سال هنوز قبراق است. برو تو بحر هیکل.»

ستوان دوربین را از دست او گرفت و سربه سرش گذاشت. «زیادی نگاه نکن، برای چشمت ضرر دارد. تازه جاهای خوبش مانده. برود توی آب و بیرون بیاید می فهمی. این نمایش به درد آش خورها نمی خورد، مخصوص کادرهای ستوان به بالاست.»

خندید، که نه شوخی های ستوان بامزه، باشد، فقط می خواست همراهی کند. دلخور بود. دلش شور می زد. آیا علتش ماجرای پالومینو مولرو بود؟ شاید. از وقتی جوان را در آن مزرعه ی سنگلاخ دید که تکه پاره اش کرده بودند، یک لحظه هم نتوانسته بود، او را از ذهن خود بیرون کند. اول فکر کرده بود، چنانچه قاتل او را پیدا کنند و بفهمند چرا او را کشته اند، از فکرش بیرون می رود، اما حالا، با آنکه کم و بیش ماجرا روشن شده بود، تصویر جوان روز و شب ذهنش را رها نمی کرد. تو، لامذهب، زندگی را به من زهر کرده ای. تصمیم داشت تعطیل آخر همین هفته از ستوان درخواست مرخصی کند و راهی پیورا شود. روز پرداخت حقوق هم بود. ترمزبریده ها را پیدا می کرد تا توی رستوران لاچونگا گلویی تر کنند. بعد شب می رفت سراغ خانم های خانه ی سبز. همین ها

سبب می‌شد که ماجرا را از ذهن بیرون کند و حالش بهتر شود، بی‌خیال.  
هر چه پیش آید خوش آید.

«زید من رده بالاست از آنهایی که عارشان می‌آید، لباس زیر  
پوشند. فکرش را بکن.»

ستوان سیلوا دوربین را به دست او داد، اما هر چی زور زد و چشم  
تنگ کرد، چیزی ندید. دنیا آدریانا توی آب نزدیک ساحل آب تنی  
می‌کرد و لیتوما فقط دست و پا زدن او را می‌دید.

«جناب سروان شاید عیب از چشم‌های من باشد. من فقط کف  
می‌بینم.»

«برو در مشکت را بگذار. من همه چیز را می‌بینم. اگر دلت بخواهد  
موها را دانه دانه برایت بشمارم.»

دختری که پشت سرشان ایستاده بود، گفت: «بعد؟»  
لیتوما به پشت افتاد. ناگافل سرش را طوری برگرداند که گردنش  
تاب برداشت. اول خیال کرده بود، صدای خرچنگی را شنیده و نه صدای  
دختری را.

درست مثل ماتادوری که با گاو درگیر شده دست به کمر زده بود و  
گفت: «از این حرف‌های رکیکی که می‌زدید، باز هم تو چته دارید یا  
تمام شده. توی آن ذهن کثیف‌تان دیگر چه آشغال‌هایی ریختید. باز هم  
دارید یا همه را شنیدم. دیدم با چه حرصی چشم‌چرانی می‌کنید. حالم را  
به هم زدید.»

ستوان سیلوا خم شد تا دوربینش را که با شنیدن صدای دختر روی  
زمین افتاده بود بردارد. لیتوما که هنوز روی زمین نشسته بود و فکر

می‌کرد، موقع افتادن، صدف خالی خرچنگی را خرد کرده، مافوقش را دید که هنوز حواسش سر جا نیامده است. ستوان ماسه‌ها را از روی شلوارش تکاند و سلام داد. لیتوما صدایش را شنید: «غافلگیر کردن پلیس موقع انجام وظیفه کار خطرناکی است. ممکن بود برگردم تیراندازی کنم.» «انجام وظیفه؟ از کی تا حالا دیدزدن زن مردم موقع آب تنی انجام وظیفه است؟»

لیتوما تازه متوجه شد، کسی که پشت سرشان ایستاده، دختر سرهنگ میندراثوست. آلیسیا میندراثو آنجا ایستاده بود. قلبش به شدت می‌تپید. بدتر از آن دنیا آدریانا به سروصدا متوجه حضورشان شد. لیتوما حس کرد که خواب می‌بیند. دنیا آدریانا از آب بیرون جست و با عجله لباس‌هایش را جمع کرد و خودش را پوشاند و شلان شلان د فرار. «کاش فقط خوک بودید، از موقعیت‌تان سوءاستفاده می‌کنید. اسم خودتان را می‌گذارید پلیس؟ شما از لقبی که مردم به‌تان داده‌اند، خیلی بدترید.»

«این دماغه‌ی ساحلی یک برج دیده‌بانی طبیعی است. از اینجا رد قایق‌هایی را می‌زنیم که از اکوادور قاچاق می‌آورند.» ستوان با چنان صدای حق به جانبی صحبت می‌کرد که لیتوما انگشت به دهان ماند. «از این گذشته، خانم، محض اطلاع عرض می‌کنم که بد و بیراه گفتن از طرف خانمی مثل شما حکم تقدیم یک دسته گل سرخ به یک آقا دارد. پس اگر این کار حالتان را بهتر می‌کند، ادامه بدهید.»

لیتوما از گوشه‌ی چشم می‌دید که دنیا آدریانا نیمه برهنه به طرف پونتا آرنا می‌دود و با آنکه پشتش به آنهاست فحش‌های غضب‌آلودش را

می شنید: احتمالاً مرده و زنده‌ی آنها را می جنباند: دختر ساکت شده بود و طوری به آنها زل زده بود که انگار خشم و نفرتش نسبت به آنها ناگهان فروکش کرده است: سرپایش را خاک و کثافت گرفته بود، نمی شد بفهمی که بلوز بدون آستین یا شلوار جینش چه رنگی داشته اند، هر دو به رنگ اخراپی ماسه های محیط درآمده بودند.

لیتوما به نظرش رسید که دختر لاغرتر از روزی است که او را در دفتر سرهنگ میندراثو دیده بود: لاغر و استخوانی: بینی متفرعش که آدم ها را مطابق بویی که می دادند طبقه بندی می کرد، این بار تفرعن بیشتری داشت: پیدا بود که از آزمایش بو سر بلند بیرون نیامده اند: لیتوما با خود گفت که سنگ بترکد، دخترک شانزده ساله است یا هجده ساله.

ستوان سیلوا برای ماست مالی ماجرای چشم چرانی، دوربینش را توی جلد گذاشت و با دستمال عینک آفتابی اش را پاک کرد و گفت: «یک خانم قشنگ جوان وسط این خرچنگ ها چکار می کند؟ اینجا برای گردش از پایگاه خیلی دور نیست؟ اگر حیوانی چیزی یک تکه از گوشت تان را گاز بگیرد و بکند، چکار می کنید؟ چه اتفاقی برایتان افتاده؟ پنچر کردید؟»

لیتوما دو چرخه ی آلیسیا میندراثو را ده بیست متری پایین تر، در دامنه ی دماغه ی خرچنگ ها، دید: مثل صاحبش گل مال بود: دختر را برانداز کرد و سعی کرد پالومینو مولرو را کنار او مجسم کند: دستی زیر بال هم داشتند، توی چشم های هم خیره شده بودند و حرف های دلپذیر می زدند: دختر پلک هایش را، مثل بال های پروانه، به هم می زد و می گفت:

«برایم ترانه بخوان. یک ترانه‌ی قشنگ برایم بخوان.» نه، نمی‌توانست. بعد از این را نمی‌توانست مجسم کند.

دختر ناگهان با لحن نیشداری گفت: «پاپام خبر دارد که شما از ریکاردو حرف کشیده‌اید. پریشب که مست بوده ازش سوءاستفاده کرده‌اید.»

سرش را بالا گرفته بود و می‌خواست تاثیر حرف‌هایش را در چهره‌ی آنها بخواند.

ستوان مژه نمی‌زد. عینک آفتابی‌اش را به دقت بر چشم گذاشت و از دماغه پایین آمد. مثل آنکه روی سورتمه نشسته باشد، با شن اسکی به پایین سر خورد. پایین که رسید گرد و خاک لباسش را تکاند.

«اسم کوچک ستوان دوفو راستی راستی ریکاردوست؟ دوست‌هاش به اندازه‌ای گرینگوها را دوست دارند که اسمش را گذاشته‌اند، ریچارد.»

«بعد هم پاپام می‌داند، پا شدید رفتید، آموتاپه با دنیا لوپه حرف زدید. از تمام کارهایتان خبر دارد.» دختر کوتاه‌قد و ریزه‌اندام بود و توی چشم نمی‌زد. بر و رویی نداشت. آیا پالومینو مولرو به این علت خاطرخواهش نشده بود که اسم و رسمی داشت؟

چه منظوری داشت؟ آلیسیا میندراثو ظاهراً آنها را تهدید نمی‌کرد؛ بیشتر به نظر می‌رسید که سربه‌سرشان می‌گذارد و دست‌شان می‌اندازد. لیتوما پشت سر دختر به زحمت پایین می‌آمد. خرچنگ‌ها لابه‌لای پاهایش به این طرف و آن طرف می‌رفتند. هیچ‌کس به چشم نمی‌خورد. دروازه‌ها بسته بود و آن طرف سیم‌ها صدایی شنیده نمی‌شد، ظاهراً مسئولان مخازن نفت رفته بودند.

به جاده‌ای رسیدند که دماغه را به حصاری می‌رساند که شرکت نفت بین‌المللی را از تالارا جدا می‌کرد. ستوان دوچرخه را بلند کرد و با یک دست پیش برد. آهسته و به ستون یک راه می‌رفتند. پوست خرچنگ‌ها زیر پایشان قرچ قروچ می‌کرد.

آلیسیا با لحن بی‌رنگ و رمق تمسخرآمیز گفت: «از پاسگاه که بیرون آمدید یواشکی دنبال‌تان آمدم، بی‌آنکه بو ببرید. دم دروازه نمی‌گذاشتند، اما تهدیدشان کردم، گفتم به پاپام می‌گوییم راه دادند. صدای مرا هم نشنیدید. تمام حرف‌های زشتی را که به زبان آوردید، شنیدم، خبر نداشتید پشت سرتان ایستاده‌ام. اگر حرف نزده بودم، هنوز هم استراق سمع می‌کردم.»

ستوان با خنده‌ی آرامی حرفش را تصدیق کرد. آن وقت از روی شرمندگی سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت که جای تبریک دارد.

«مردها وقتی با هم باشند قمپز در می‌کنند و از آن حرف‌ها می‌زنند. آمده بودیم ببینیم، چه خبره، آمده بودیم ببینیم قاچاقچی‌ها این دور و اطراف هستند یا نه. حالا اگر همان وقت چند تا زن تالارایی سر راه قرار گرفتند، تقصیر ما نیست. اتفاقی بوده، درست می‌گوییم، لیتوما؟»

«بله، جناب سروان»

«به هر حال، خانم میندرائو، در خدمتگزاری حاضریم. هر فرمایشی دارید بفرمایید. شاید ترجیح بدهید تو پاسگاه صحبت کنید؟ هم سایه است، هم سودایی می‌خوریم و راحت‌تر هم هست. البته، دفتر کوچولوی ما به راحتی دفتر پدرتان نیست.»

دختر حرفی نزد: لیتوما جریان آرام خون تیره و غلیظ خود را درون رگ‌ها و ضربان نبضش را در مچ‌ها و شقیقه‌هایش احساس می‌کرد: از دروازه گذشتند و لوسیو تینوکو، جمعی گاردیا سیویل اهل اوانکابامیا که پاس می‌داد، به ستوان ادای احترام کرد: سه نگهبان دیگر هم از نیروهای حراست شرکت بین‌المللی نفت بودند: از دیدن دختر کنار ستوان سیلوا و لیتوما دهان‌شان از تعجب باز ماند: آیا توی شهر مردم خبردار شده‌اند که آنها رفته‌اند، آموتاپه؟ لیتوما که عذر موجه داشت: طبق دستور مافوقش به کسی چیزی بروز نداده و از دنیا لوپه حرفی نزده است.

از جلو بیمارستان تمیز شرکت گذشتند، سپس از جلو قرارگاه افسران بندرگاه رد شدند؛ دو ملوان، تفنگ به دوش، کشیک می‌دادند: یکی از آنها به ستوان و دختر اشاره کرد و چشمکی به لیتوما زد، پنداری می‌خواست بگوید، کبوتر با کبوتر، باز با باز.

«جناب سرهنگ میندراثو خبر دارند که شما آمدید ما را ببینید؟»

«عقلت کجاست؟ معلوم است که نمی‌داند.»

لیتوما فکر کرد: «سه سوت بو می‌برد.»

همه با تعجب برمی‌گشتند و به آنها نگاه می‌کردند و بعد زیر لبی با

هم حرف زدند:

«آمده‌اید بگویید جناب سرهنگ فهمیده‌اند که ما از ستوان دوفو و

دنیا لوپه زیرپاکشی کردیم.» به آلیسیا میندراثو و لیتوما، که کمی عقب

کشیده بود، نگاه نمی‌کرد یگراست به جلو چشم دوخته بود و می‌دید

دخترک هم نگاهش به ستوان نیست، بلکه به جلو روی خود خیره شده

است.

«بله»

لیتوما فکر کرد: «دروغ می گوید» آمده بود چه چیزی به آنها بگوید؟ نکند سرهنگ او را فرستاده باشد؟ به هر حال، هر چه بود، نمی توانست راحت صحبت کند. لابد خودش را باخته و ترسیده. چین عمیقی به پیشانی اش نشسته بود، دهانش نیمه باز بود و بینی کوچکش آن تفرعن همیشگی را نداشت. پوستش سفید و مژه هایش بسیار بلند بود. آیا همین لطافت، نازک نارنجی بودن و لوس بار آمدن نبوده که او را عصبی کرده؟ به هر حال آمده بود، بگوید که متأسف است و حرفی از دهانش بیرون نمی آید.

«خیلی لطف کردید آمدید. جدی می گویم. خیلی ممنون»

مدتی در سکوت با هم قدم زدند و به صدای مرغان دریایی و غرش امواج ساحلی گوش دادند. کنار یکی از خانه های چوبی چند زن به دقت ماهی تمیز می کردند. دور و اطراف آنها دسته ای سگ خره می کشیدند و جست و خیز می کردند. منتظر آشغال ماهی ها بودند. بوی زهم ماهی همه جا پیچیده بود.

«خانم، پالومینو مولرو چه شکلی بود؟» لیتوما از جسارت خودش تعجب کرد و عرق سردی بر پشتش نشست. نسنجیده و بی مقدمه صحبت کرده بود. نه ستوان برگشت نگاهش کند و نه دختر. لیتوما حالا پشت سر آنها حرکت می کرد و گه گاه سکندری می خورد.

«نازنین ترین پسر دنیا بود. فرشته ای که از آسمان به زمین آمده بود»

دختر که صحبت می‌کرد، صدایش از تلخی و دلتنگی می‌لرزید. از لطافت نیز عاری بود. لحنی غیرعادی داشت، لحنی میان بی‌گناهی و تمسخر که گاه رگه‌ای از خشم نیز در آن می‌دوید.

وقتی سکوت بیش از حد طولانی شد، لیتوما زیرلبی گفت: «هر کس او را می‌شناسد، همین را می‌گوید: ظاهراً جوان خیلی نازنینی بوده.»  
افسر پس از لحظه‌ای گفت: «پس از فاجعه‌ی قتل پالومینو مولرو لابد شما خیلی رنج بردید، آلیسیا خانم، این‌طور نیست؟»

آلیسیا میندراثو حرفی نزد. از جلو تعدادی خانه‌ی نیمه‌ساز می‌گذشتند، بعضی‌شان سقف نداشت و تعدادی هم دیوارهایشان ناتمام بود. پیرمردها با عرق‌گیر توی تراس خانه‌ها نشسته بودند، بچه‌های برهنه گوش ماهی جمع می‌کردند و زن‌ها دور هم گپ می‌زدند. انعکاس خنده همه‌جا می‌پیچید و بوی ماهی هوا را آکنده بود.

از دهان لیتوما پرید: «رفقای من می‌گویند، یک بار خود من توی پیورا شاهد ترانه خواندنش بوده‌ام، اما هر چه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید، اما هر چه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید. می‌گویند استاد بولرو بوده.»

دختر با حرکت سر حرف لیتوما را تأیید کرد و افزود: «همین‌طور فولکلور. گیتار هم خیلی خوب می‌زد.»

«راستی گفتم گیتار. می‌گویند گیتار هم خوب می‌زد. مادرش، دونیا آسونتا، که اهل کاستیاست، دیوانه‌ی گیتار پسرش است. دلش می‌خواهد پیدایش کند. کی آن را دزدیده؟»

آلیسیا میندراثو گفت: «پیش من است.» ناگهان صدایش در گلو شکست، انگار منظورش چیز دیگری بود.

باز هر سه نفر ساکت شدند. یکر است به طرف مرکز تالارا می‌رفتند، هر چه بیشتر به سمت شلوغی می‌رفتند، جمعیت خیابان‌ها بیشتر می‌شد. آن‌سوی حصارها و در محله‌ی پونت‌ا‌ارنا که خانه‌ی گرینگوها و کله‌گنده‌های آی پی سی قرار داشت، آفتاب غروب نکرده، چراغ برق خیابان‌ها را روشن کرده بودند. چراغ برق‌های نیروی هوایی، آن بالا روشن بود. در یک طرف خلیج، پالایشگاه نفت باریکه‌ای از دود طلایی مایل به قرمز بیرون می‌داد و ساختمان فلزی‌اش مثل خرچنگی غول‌پیکر پاهایش را درون آب دراز کرده بود.

«مادر پیر بیچاره‌اش می‌گفت، وقتی گیتارش را پیدا کنند، قاتلش هم پیدا می‌شود. خبر که نداشته. پس یا از سادگی‌اش این حرف را زده یا به دلش برات شده.»

لیتوما ستوان را دید که رویش را به او کرد.  
 دختر رو به او کرد و گفت: «چه جور زنی است؟» لیتوما صورتش را دید که کثیف، رنگ پریده، تندخو و کنجکاو است.  
 «دونیا آسونتا را می‌گویید، مادر پالومینو مولرو؟»  
 دختر بی‌صبرانه گفت: «چولا است، دورگه؟»  
 لیتوما فکر کرد که مافوقش می‌خندد.

لیتوما از خشمی که نسبت به دختر داشت، تعجب کرد: «خوب، زنی معمولی است. درست مثل آدم‌های دوروبرمان، مثل خود من. البته جزو طبقه‌ی شما و سرهنگ میندراثو نیست. این را می‌خواستید بدانید؟»

آلیسیا میندراثو با لحن ملایمی گفت: «پالومینو چولو نبود. موی سرش لخت بود، کمی هم به بوری می‌زد. رفتارش به نسبت از مردهای

دیگر بهتر بود: کسی باورش نمی‌شد در مدرسه‌ی دولتی درس خوانده یا کاستیایی باشد: فقط اسمش چولویی بود: اسم دیگرش بدتر، تمیستوکلس.»

لیتوما باز حس کرد که مافوقش می‌خندد، اما دلش نمی‌خواست به حرف‌های دختر بخندد: متعجب و کنجکاو بود: آیا دختر از مرگ پسر متأسف بود یا خشمگین؟ نمی‌شد حدس زد: دختر سرهنگ طوری از پالومینو مولرو حرف می‌زد که انگار با آن وضع فجیع نکشته بودنش و هنوز زنده است: نکند به سرش زده باشد؟

ستوان سیلوا پرسید: «با پالومینو مولرو کجا آشنا شدید؟»

به پشت کلیسا رسیدند، به دیوار سفیدی که حکم پرده‌ی سینمای سیار تئوتونیو کایه فریاس را داشت: کسانی که می‌خواستند راحت فیلم تماشا کنند، خودشان صندلی می‌آوردند، اما بیشتر مردم چمباتمه می‌زدند یا دراز می‌کشیدند: کسانی بلیت پنج رئالی می‌گرفتند جای بهتری گیرشان می‌آمد: بقیه قوز می‌کردند یا لم می‌دادند: ستوان و لیتوما همیشه از محوطه‌ی طناب‌کشی فیلم را تماشا می‌کردند: جای مناسبی نبود و گردن آدم درد می‌گرفت.

خیلی‌ها جای خود را گرفته و منتظر تاریکی هوا بودند: دون تئوتونیو کایه فریاس پشت آپارات، آماده بود: یک آپارات بیشتر نداشت که با سیمی در گوشه‌ی سینما به برق وصل کرده بود: هر حلقه فیلم که تمام می‌شد، وقفه‌ای پیش می‌آمد تا حلقه‌ی دیگر را جا بزند: هر فیلم، چند حلقه بود و نمایش فیلم خیلی طول می‌کشید: با وجود این سینمای بی‌تجهیزات همیشه، به خصوص در تابستان‌ها، جای سوزن‌انداز نداشت:

لیتوما فکر کرد: «از مرگ پسر به این طرف، یک بار هم پا به سینما نگذاشته‌ام» امشب چه فیلمی نمایش می‌دهند؟ یک فیلم مکزیکی: آره، رودخانه‌ی پنهان، با شرکت دولورس دل ریو و کلومبا دومینگوئس: «تو جشن تولد لالا مرکادو تو پیورا دیدمش» دختر آن‌قدر دیر جواب داد که لیتوما نمی‌دانست به کدام سؤال جواب می‌دهد می‌گفت: «پول گرفته بود بخواند دخترها می‌گفتند، چقدر قشنگ می‌خواند، چه صدای قشنگی دارد، چقدر خوشگل است! اصلاً به چولوها نرفته بی‌راه هم نمی‌گفتند»

لیتوما عصبانی شد: «سفیدپوست‌های کثافت!»  
 ستوان با لحنی احترام آمیز به دختر گفت: «چند تا از ترانه‌هایش را به شما تقدیم کرده، خانم؟»  
 لیتوما فکر کرد که مافوقش هر بار شیوه‌ی متفاوتی را در بازجویی به کار می‌گیرد؛ این بار ادب و احترام بیش از اندازه را هم چاشنی کرده بود: «سه تا از ترانه‌هایش را به من تقدیم کرد، دیشب که با هم بودیم مهتاب و نازنین زیبا»

لیتوما فکر کرد: «حالش طبیعی نیست زده به سرش» دوچرخه‌ی آلیسیا میندراثو که ستوان آن را با دست چپ جلو می‌برد، غژ غژ می‌کرد و صدای مکرر و گوشخراش آن اعصاب لیتوما را به هم می‌ریخت: «ما همه تک‌تک با او روی پیست رفتیم با هر دختری یک بار روی پیست رفت؛ با لالا مرکادو بیشتر خودمان می‌خواستیم کسی این کار او را نادرست نمی‌دانست درست مثل خودمان خیلی خبره بود»

لیتوما که با احتیاط روی ستاره‌ی دریایی خشک‌شده‌ی مورچه‌زده پا می‌گذاشت، فکر کرد: «درست مثل خودمان بود. نکند می‌خواهد بگوید ستوان سیلوا از ماست؟ البته، مرا که نمی‌گوید؛ چون من چولوی اصیل هستم، بچه‌ی مانگاچریا، افتخار هم می‌کنم.» پلک‌هایش سنگین شده بود و بعد از ظهر تالارا را نمی‌دید که رفته‌رفته جای خود را به شب می‌داد، اما جشن و باغ را به روشنی می‌دید، زوج‌های جوان خوش لباس بخش سفیدپوست نشین کنار شن‌زارهای محله‌ی لاچونگای خیابان بوئنوس آیرس، توی خانه‌ی لالا مرکادو، جمع بودند. یک زوج را توی پیست می‌دید که به یکدیگر خیره شده‌اند و با چشم با یکدیگر حرف می‌زنند. آلیسیا میندرائو و پالومینو مولرو. کار محالی بود، اما صدای دختر را به روشنی می‌شنید که قصه می‌گفت: «وقتی رفتیم وسط، گفت از لحظه‌ای که چشمش به من افتاده، خاطر خواهم شده.» الان هم که حرف می‌زد، در لحنش اندوهی حس نمی‌کرد. انگار می‌خواست مطلبی را دیکته کند. «به من گفت که همیشه به عشق در نگاه اول اعتقاد داشته و حالا می‌دید که واقعیت هم پیدا کرده. چون در جا عاشق من شده. می‌گفت شاید به حرف‌هایش بخندم، اما واقعیت را می‌گوید. به عمرش چنین احساسی نداشته. می‌گفت که حتی اگر بگویم، برو گمشو و تف بیندازم و مثل سگ از خودم برانم، باز تا روز مرگ مرا از دلش بیرون نمی‌کند.»

لیتوما فکر کرد: «به قولش هم وفا کرد.» آیا گریه می‌کرد؟ نه، به هیچ وجه. صورت دخترک را نمی‌دید. به فاصله‌ی یک قدم از ستوان و دختر می‌آمد، اما صدایش را می‌شنید. که مصمم و قاطع بود. انگار از دیگری

صحبت می‌کرد نه از خودش؛ انگار نه انگار که یک پای قضیه خودش بود. گویی داستانی تعریف می‌کند که در آن خون و خونریزی نشده. مکشی کرد و گفت: «می‌گفت می‌آید، برایم ترانه‌ی عاشقانه می‌خواند. اگر هر شب بیاید برایم بخواند، من هم دلباخته‌اش می‌شوم.» غر غر دوچرخه عرق سردی به تن لیتوما نشاند. حرف‌های ستوان در نظر او جیک جیک پرنده‌ی کوچکی بود که روی شانه‌ی آلیسیا میندراثو نشسته باشد و بخواند. جدی می‌آمد در خانه‌ی شما، تو پایگاه نیروی هوایی پیورا، برایتان می‌خواند؟ و شما هم دلباخته‌اش شدید؟ «نمی‌دانم»

«می‌گویند نمی‌دانم. چطور ممکن است؟» لیتوما توی حافظه‌اش چکولید. یاد وقتی افتاد که راستی عاشق شده بود. مچه دختر خوسه‌فینو بود. همان دختر موطلایی که به مجسمه می‌ماند و هیچ‌وقت جرئت نکرد به او ابراز علاقه کند. مگر می‌شود آدم نفهمد که عاشق شده؟ نکند عقل طرف پارسنگ برمی‌دارد؟ یا خودش را به خنگی می‌زند تا حال آنها را بگیرد؟ نکند سرهنگ به او یاد داده که این‌طور رفتار کند؟ سردر نمی‌آورد. «اما انگار پالومینو مولرو می‌آمد توی پایگاه نیروی هوایی پیورا برایتان ترانه بخواند؟ همیشه می‌آمد؟»

«هر شب می‌آمد. از شب بعد از جشن لالا مرکادو شروع کرد. حتی یک شب هم نشد که نیاید. تا اینکه پدرم به اینجا منتقل شد.» جیک جیک ستوان بلند شد: «نظر پدرتان درباره‌ی این ترانه‌ها چسی بود؟ هیچ‌وقت پیش آمد مچ او را بگیرد؟»

«پاپام خبر داشت که برای من ترانه می خواند، کر که نبود، می شنید.»  
لیتوما احساس می کرد که آلیسیا میندراثو دودل است، گویی می خواست  
چیزی بگوید، اما جلو خود را می گیرد.  
«نظرش چی بود؟»

دختر با لحن بسیار جدی گفت: «خیال می کرد، برای پالومینو مولرو  
آدم مهمی هستم. حکم ملکه ی انگلیس را دارم. وقتی به پالیتو گفتم،  
گفت که پاپات اشتباه می کند، تو از ملکه ی انگلیس برایم مهمتری، برای  
من تو حکم مریم عذرا را داری.»

لیتوما برای بار سوم یقین پیدا کرد که صدای خنده ی تمسخرآمیز  
ستوان سیلوا را شنیده است. «پالیتو؟ وقتی می خواسته خودمانی صداش  
کند، می گفته پالیتو؟ پس پالیتو که اسم خودمانی است، اشکالی ندارد در  
حالی که پالومینو یا تمیستوکلس اسم های چولویی اند. سفیدپوست های  
عوضی! خیلی پیچیده اند.»

به پاسگاه گاردیا سیویل رسیده بودند. رامیرو ماته لو، سرباز نگهبان  
بچه ی چیکلایو، ترک پست و نهست کرده و در دفتر را پشت سر خود  
بسته بود. ستوان سیلوا با دوچرخه در را هل داد و باز کرد.

ستوان سری خم کرد و گفت: «بفرمایید تو استراحت کنید. یک  
لیوان نوشابه یا یک فنجان قهوه تقدیم کنیم. بفرمایید تو.»

شب شده بود. لیتوما و ستوان سیلوا که چراغ های پارافینی را روشن  
می کردند، به همدیگر و به اسباب و اثاث دفتر می خوردند. دختر کنار در  
ایستاده بود، اشکی در چشمانش دیده نمی شد. لیتوما او را دید که جلو

تابلو اعلانات ایستاده و گزارش‌ها و فرمان‌های روز روی آن را می‌خواند و شاید به فکر پالومینو مولروست: دچار وحشت شد: «اگر این بلا سر من می‌آمد، چه حال و روزی داشتم!» آیا این فسقلی تمام ماجرای پالومینو مولرو را برایشان تعریف می‌کند؟ لیتوما چشم از او برنمی‌داشت، گویی دختر آنجا نبوده و حرفی نگفته، پنداری تمام آن حرف‌ها و قصه‌ها زاییده‌ی تخیل بوده.

ستوان سیلوا اجاق سفری را روشن کرد که همیشه کتری پر از آبی روی آن می‌گذاشت: «امیدوارم از پیاده‌روی خسته نشده باشید: برای خانم صندلی بیاور، لیتوما»

آلیسیا میندراثو روی لبه‌ی صندلی نشست، پشتش به در بود و نیمی از صورتش در تاریکی نیم‌رخش در روشنایی زردرنگی قرار داشت: حالت بچه‌ها را پیدا کرده بود: توی یکی از خانه‌های همسایه چیزی سرخ می‌کردند: مستی ترانه‌ای درباره‌ی شهر پایتا می‌خواند: «منتظر چی هستی؟ لیتوما؟ برای خانم نوشابه بیاور»

لیتوما به شتاب یک بطری پاستورینا از توی یخدان بطری‌های نوشابه‌ی گازدار آورد: در بطری را باز کرد و به دست دختر داد و عذرخواهی کرد و گفت: «شرمنده‌ام نی و لیوان نداریم: باید با بطری سر بکشید»

دختر بطری پاستورینا را گرفت و مثل روبات به دهان گذاشت: خل وضع بود؟ یا از چیزی ناراحت بود و نمی‌خواست بروز دهد؟ آیا سعی می‌کرد چیزی را پنهان کند؟ لیتوما فکر کرد هیپنوتیسم شده: آلیسیا انگار نمی‌دانست کنار آنها نشسته؛ نمی‌دانست چرا ماجرا را برای آنها تعریف

می‌کند. لیتوما که می‌دید دختر جدی جدی توی خودش است و تکان نمی‌خورد، نگران و ناراحت بود. یکجورهایی هم ترسید. اگر سرهنگ می‌آمد و به خاطر گفت‌وگو با دخترش برای آنها دردرس درست می‌کرد، چه می‌کردند؟

ستوان فنجان کوچک حلبی قهوه فوری را به دست دختر داد و گفت: «بفرمایید، قهوه. شکر؟ یک قاشق یا دو قاشق؟»

ناگهان پرسید: «پاپام چی می‌شود؟ زندانی‌اش می‌کنند؟ می‌کشند؟» در لحنش ترسی نبود، تنها رگه‌ای از خشم در آن احساس می‌شد. فنجان را روی میز گذاشته بود، ستوان برش داشت و لاجرم سر کشید. لیتوما نگاهش کرد که به لبه‌ی میز تکیه داد. مست نیمه‌شب هنوز همان اراجیف را می‌خواند، سفره ماهی گزنده‌ی خلیج پایتا پایش را نیش زده بود و او به دنبال زن دلسوزی می‌گشت تا سم را بمکد و خارج کند. ستوان سیلوا گفت: «هیچ بلایی سر پدرتان نمی‌آید. چه دلیلی دارد که بلایی سر پدرتان بیاید؟ کسی کاری به او ندارد. جای نگرانی نیست، آلیسیا خانم. قهوه میل ندارید؟ این فنجان را که من خوردم. فوری یک فنجان دیگر برایتان درست می‌کنم.»

«همه فن حریف است. آدم لال را هم به حرف در می‌آورد.» لیتوما محتاطانه پشت به دیوار چسبانده بود و نیمرخ لاغر دختر را می‌دید و بینی کوچک و جمع و جور او را که قوه‌ی تشخیصش به حساب می‌آمد. لیتوما ناگهان علت علاقه‌ی پالومینو را دریافت: دختر زیبا نبود، اما چیزی در نگاه و صورتش بود که جذاب و مرموز نشان می‌داد، قدرتی پنهان که هر مردی را به مرز جنون می‌کشاند. هیجان خاصی داشت و

دچار احساسات ضد و نقیضی شد. دلش می‌خواست ستوان هم به رازی برسد که او پی‌برده بود و دختر را وامی‌داشت هر چه می‌داند، بگوید. بی‌آنکه علتش را بداند، نگران بود که بچه اسرارش را فاش کند. انگار آلیسیا میندراثو توی دامی می‌افتاد. دلش می‌خواست نجاتش دهد. نکند دچار جنون شده؟

ستوان متأسف بود که مجبور است بگوید: «کسی که احتمالاً دچار دردسر می‌شود، عاشق حسود است. ریکاردو دوفو را می‌گویم. ریچارد. هر قاضی که طبع بشر را بشناسد می‌داند که حسادت از عواملی است که در حقوق می‌گویند کیفیات مخفیه‌ی جرم. من خودم هم اعتقاد دارم که حسادت باید باعث تخفیف در مجازات شود. اگر مردی بگو عاشق باشد حسادت می‌کند خود من مرد حسودی هستم. حسادت فکر آدم را به هم می‌ریزد؛ نمی‌گذارد درست فکر کند. درست مثل آدم می‌زده اگر نامزد شما ثابت کند بلایی که سر پالومینو مولرو آورده از روی جنون آنی بوده خیلی مهم است، خانم، یادتان باشد، باید بگویم دچار جنون آنی شده. شاید بپذیرند که مسئول اعمالش نبوده. مختصری شانش و یک وکیل خوب، کار را درست می‌کند. لزومی ندارد نگران او باشید، خانم میندراثو.»

فنجان را به لب برد و ته مانده‌ی قهوه را هورت کشید. جای خط کلاه هنوز بر پیشانی‌اش بود و لیتوما چشم‌های او را پشت عینک آفتابی‌اش نمی‌دید. فقط سبیل نازک، دهان و چانه‌اش را می‌دید. یک بار لیتوما از او پرسیده بود: «چرا عینک آفتابی‌تان را بر نمی‌دارید، جناب سروان؟ تو تاریکی هم ندیده‌ام برش دارید.»

با لحن تمسخرآمیزی جواب داده بود: «محض حال گیری»

«نگرانیش نیستم» دلم می‌خواهد سر به تنش نباشد. بدترین بلاهای دنیا سرش بیاید، ککم نمی‌گزد. جلو خودش هم می‌گویم. رفت هفت تیرش را آورد. گفت ماشه را بکش. اگر این قدر از من بدت می‌آید، پس حقم است بمیرم. زود باش، بکش»

سکوتی طولانی برقرار شد که تنها جلزولز ماهیتابه‌ی همسایه و پرت و پلاهای مست نیمه‌شب آن را می‌شکست. مرد مست سرانجام واداد و با صدای بلند گفت حالا که کسی به او علاقه ندارد، به سراغ جادوگری در آیاباکا می‌رود تا پای زخمی‌اش را درمان کند و رفت.

«می‌دانم که شما دل آدم کشتن ندارید»

آلیسیا میندراثو از عصبانیت چانه‌اش می‌لرزید و منخرینش گشاد شده بود، گفت: «خودتان را به خنگی نزنید. نکند خیال می‌کنید من هم مثل شما خنگم؟ بچه که نیستم»

«شرمنده همینطوری از دهنم پرید. راستش، حرفی که شما زدید باعث شد حواسم پرت شود. جدی می‌گویم»

لیتوما صدایش را یک پرده بلندتر کرد: «پس دقیقاً نمی‌دانید عاشق

پالومینو مولرو بودید یا نه. هیچ دوستش نداشتید، حتی یک ذره؟»

دختر به سرعت گفت: «خیلی بیشتر از یک ذره» به سرباز نگاه

نکرد. آرام بود و خشمش به سرعت فرو نشست. به جلو رویش خیره شده بود. «جانم برای پالیتو در می‌رفت. اگر تو آموتاپه کشیش بود، کار تمام می‌شد و با هم عقد می‌کردیم. چیزی که شما اسمش را می‌گذارید

عاشق شدن نفرت آور است. حسی که ما داشتیم قشنگ بود. نمی‌دانم چرا خودتان را به خنگی می‌زنید؟»

«لیتوما؟» لیتوما از لحن ستوان فهمید که قصد سرزنش او را ندارد و کلک می‌زند که دختر را به حرف بکشد. «بله اگر دختر خانم پالومینو را دوست نداشت، با او فرار می‌کرد؟ نکند خیال می‌کنی خانم را ربوده؟»

آلیسیا میندراثو حرفی نزد حشرات بیشتری دور چراغ پارافینی جمع شدند. حالا صدای موج دریا را می‌شنیدید. ماهیگیرها احتمالاً تورهای خود را به آب انداخته بودند. دون ماتیاس کوکوتیو و دو همکارش احتمالاً حالا شیرتالارا را به طرف امواج ساحلی می‌بردند یا پارو می‌زدند که از اسکله‌های شناور بگذرند. دلش می‌خواست الان آنجا بود و به این مزخرفات گوش نمی‌داد، اما گفت: «دوست پسر دیگران چی؟ می‌گویید، خانم؟» حرف که می‌زد احساس می‌کرد که روی طنابی در ارتفاع بندبازی می‌کند.

ستوان حرف او را تصحیح کرد: «لابد منظورت نامزد رسمی خانم میندراثوست.» رو به دختر کرد و با لحن ملایمی گفت: «چون وقتی شما دلباخته‌ی پالومینو مولرو شدید، تصور می‌کنم که ستوان دوفو پوششی بوده تا پشتش قایم شوید و حفظ ظاهر کنید. درست عرض نمی‌کنم؟»

«بله.»

«چون می‌خواستید پدرتان متوجه علاقه‌ی شما به پالومینو مولرو نشود. طبیعی است که پدرتان از علاقه‌ی دخترش به یک درجه‌دار معمولی خوشحال نشود.»

وزوز حشره‌ها خودشان را به حباب چراغ‌ها می‌زدند، لیتوما را عصبی می‌کرد: قبلاً غرغر دوچرخه اعصابش را به هم می‌ریخت.  
«او هم به ارتش آمد تا نزدیک شما باشد؟»

لیتوما پی برد که ستوان این بار تظاهر نمی‌کند و لحنش از احساس ترحم نسبت به جوان آکنده است. این دختر خل و چل چی داشت که نگرانش بود؟ از یک خانوادگی اسم و رسم‌دار بود؟ سفیدپوست بود؟ یا چون به سرعت رنگ عوض می‌کرد و ظرف چند ثانیه خشمش تبدیل به بی‌اعتنایی می‌شد، برایش موجود جذابی بود؟

ستوان که سیگارش را قلاج می‌زد گفت: «حسود مادر مرده نمی‌فهمید. وقتی هم بو برد به سرش زد. به همین سادگی: اختیارش را از کف داد. و دست به کاری زد که فکر می‌کرد باید انجام بدهد، بعد که از ترس دچار جنون شد و پشیمان آمد پیش شما. اشکش جاری بود به شما گفت، آلیستا، من آدم کشتم، درجه‌داری را که تو را برداشت و فرار کرد شکنجه دادم و کشتم. شما هم اعتراف کردید که دوستش نداشتید و ازش متنفر بوده‌اید. بعد او هفت تیرش را به طرف‌تان دراز کرده و گفته، بکش، اما نکشتید. اولش که فرییش داده‌اید، بعد هم خودش آن بلا را سر خودش آورد. مهمتر از همه، جناب سرهنگ غدغن کرده شما را ببیند. چون داماد آدم‌کش بدتر از چولو کاستیایی است، درست مثل سرباز معمولی. بیچاره ریچارد دوفو حسود! خوب، ظاهراً ماجرا از این قرار بوده که عرض کردم. درست عرض نکردم، خانم؟»

«ها، ها! همه‌اش اشتباه است.»

«خودم هم می‌دانم. عمد داشتم. حالا شما بفرمایید.»

آیا دختر به راستی خندید؟ خنده‌ای کوتاه، سببانه و تمسخرآمیز. باز جدی شده بود، شق و رق، زانوهایش را به هم چسباند و روی لبه‌ی صندلی نشسته بود. دست‌های کوچکش به اندازه‌ای لاغر بود که لیتوما می‌توانست دور هر دو دست او را با یک دست بگیرد. توی تاریکی نشسته بود آن‌قدر لاغر و باریک بود که بیشتر به پسرهای شباهت داشت، اما زنی جوان بود. دیگر دختر نبود. لیتوما او را لرزان در کنار پالومینو مولرو مجسم کرد که در آموتاپه روی تخت دراز کشیده، نه، فایده نداشت. دختر را نمی‌دید. در سکوت ملال‌آور و زوز پشه‌ها گوش را آزار می‌داد.

«پاپام بود که هفت‌تیر آورد و گفت بکشمش. حالا چکارش می‌کنید؟»

ستوان سیلوا، نفس کم آورد و با لکنت گفت: «کاریش نمی‌کنند. هیچ کس با پدرتان کاری ندارد.»

«پس عدالت کجاست. باید زندانی‌اش کنند، بکشندش، اما کسی جرئت ندارد. کی جرئت دارد؟»

لیتوما خشکش زده بود. احساس می‌کرد که ستوان هم عضلاتش منقبض شده و مثل آنکه غرش اعماق زمین را پیش از زمین‌لرزه شنیده باشد به نفس نفس افتاده بود.

دختر که بار دیگر لحنش تغییر کرد و دیگر احساساتی نبود، خیلی زود صمیمی شد و گفت: «یک چیز داغ دلم می‌خواهد. اگر چیزی دم دست نباشد همان قهوه خوب است. سردم شده.»

ستوان از دهانش پرید: «خوب هوا سرده» با اشاره سر و اشاره‌های زائد دیگر گفت: «سرده، جداً خیلی سرده»

این پا و آن پا کرد: سرانجام بلند شد و به طرف اجاق رفت: لیتوما او را می‌دید که حرکاتش تا چه اندازه ناشیانه و کند است و مثل مست‌ها راه می‌رود: حالا او غافلگیر شده و از چیزهایی که شنیده بود، تکان خورد: لیتوما خودش را جمع کرد و به فرو رفت: چه چیزی فکرش را به خود مشغول داشته؟ مگر می‌شود عاشق شدن را نفرت‌آور بداند، اما عاشق پالومینو مولرو شده باشد؟ این چه پدیده‌ی عجیب و غریبی است که عاشق شدن نفرت‌آور باشد، اما دوست داشتن خیر؟ لیتوما نیز احساس سرما کرد: آخ یک فنجان قهوه‌ی داغ، چقدر می‌چسبید، مثل فنجانی که ستوان برای دختر درست کرده، به دست او می‌داد! لیتوما، در پرتو مخروط نور مایل به سبز حباب چراغ، ستوان را می‌دید که با کندی آب می‌ریزد و با چه کندی قهوه و شکر را هم می‌زند: گویی اطمینان نداشت که انگشتان دستش فرمان ببرند: فنجان را به دست او داد: آلیسیا میندراثو بی‌درنگ فنجان را به لب برد و سرکشید: سرش بالا رفت: لیتوما در نور بی‌رمق و لرزان، چشم‌های مشک‌ی، جدی و جا افتاده‌ی او را در قاب صورت ظریف و کودکانه‌اش دید:

ستوان زیر لب گفت: «پس...» به اندازه‌ای آهسته گفته بود که لیتوما به زحمت شنید: ستوان دوباره لب می‌ز نشسته بود، یک پایش کف اتاق بود و پای دیگرش تاب می‌خورد: مکثی کرد و سپس با لحن هراسانی گفت: «پس، کسی که از او نفرت داشتید و امیدوار بودید، سزای کارهایش را ببیند، ستوان دوفو نبوده، بلکه...»

جرئت نکرد، حرفش را تمام کند. لیتوما دختر را دید که سر تکان داد:

«مثل سگ، چهار دست و پا روی زمین می افتد و پاهای مرا می بوسد. می گوید عشق مرز نمی شناسد. مردم نمی فهمند. می گوید خون می کشد. عشق کور است، هیچ چیزی نمی تواند جلوش را بگیرد. این حرف ها را که می زند، این کارها را که می کند، وقتی زار می زند و از من می خواهد ببخشمش، بیشتر ازش متنفر می شوم. دلم می خواهد بدترین بلاهای دنیا سرش بیاید.»

رادیویی که پیچ صدایش را تا ته باز کرده بودند، صدای دختر را خاموش کرد. مجری مسلسل وار صحبت می کرد، آه و ناله هایش با خش خش رادیو می آمیخت. لیتوما کلمه ای از حرف هایش را نمی فهمید. سپس صدای ال بوته، آهنگ مشهور، صحبت های مجری را محو کرد، ترانه ای که جای ترانه ی *اواراچا* را در میان اهالی تالارا گرفته بود:

بنگر آن مهرویان را

سرخیابان

که بی اعتنا به من ایستاده اند

و روزی آخر

لیتوما از دست خواننده ای ترانه عصبانی شد، از دست کسی که رادیو را روشن کرده بود، عصبانی بود، از ترانه ی ال بوته عصبانی بود، از دست خودش عصبانی بود. «پس برای همین عشق را نفرت آور می داند، به همین علت بین عاشق شدن و دوست داشتن تفاوت قائل است.»

وقفه‌ای را که در گفت‌وگو به وجود آمده بود، موسیقی پر کرد.  
آلیسیا میندراثو آرام به نظر می‌رسید، خشمش از میان رفته بود. امیدوارانه  
به ستوان چشم دوخت. سر کوچکش را با ضرب‌آهنگ ترانه‌ی ال بوتِه به  
چپ و راست می‌چرخاند.

لیتوما صدای آرام مافوقش را شنید: «همین الان به یک نتیجه  
رسیدم.»

دختر از جا بلند شد و گفت: «با اجازه‌تان دیگر باید بروم. دیرم  
شده.»

«فکر می‌کنم که شما آن نامه‌ی بدون امضا را به در پاسگاه چسباندید  
تا ما را راهنمایی کنید، برویم آموتاپه از دنیا لوبه بپرسیم، چه اتفاقی  
برای پالومینو مولرو افتاده.»

لیتوما در صدای دختر، لحن موزیانه و تمسخرآمیزی یافت که  
دلپذیرترین شاید هم تنفرآمیزترین صفت مشخصه‌ی او به حساب می‌آمد.  
واقعاً خودش بود، کودکی به تمام معنا و نه مثل چند لحظه پیش که کامله  
زنی بزرگسال و وحشتناک شده بود، زنی که اندامی کودکانه داشت.  
می‌گفت: «لابد تا حالا راننده و تمام افراد هوابرد را بسیج کرده و به در  
تک‌تک خانه‌های پایگاه فرستاده، به در خانه‌ی گرینگوها، به باشگاه،  
سینما و جاهای دیگر. هر وقت دیر می‌کنم، دلواپس می‌شود. خیال  
می‌کند باز فرار کرده‌ام. ها، ها!»

«پس خودتان بودید. آره، کمی دیر شده. به هر حال از کمک‌تان  
ممنون، خانم میندراثو. کمک شما نبود، هنوز دور خودمان می‌چرخیدیم.»  
«پاسگاه آخرین جایی است که به فکرش می‌رسد. ها، ها!»

می‌خندید؟ بله، اما از طعنه و تمسخر خبری نبود. خنده‌ای کوتاه، سریع و شطینت‌آمیز، مثل خنده‌ی بچه‌های خیابانی. شک نداشت که به سرش زده، اما لیتوما باز تردید داشت. مرتب تغییر عقیده می‌داد. آیا دختر نقش بازی می‌کند، نقش بازی نمی‌کند؛ البته که می‌کند، نه نمی‌کند...

ستوان من من کنان گفت: «البته، البته» گلوپی صاف کرد، ته سیگارش را کف اتاق انداخت و با پا خاموش کرد. «وظیفه‌ی ما محافظت از جان و مال مردم است. شما هم که جای خود دارید. فقط کافی است لب ترکنید.»

آلیسیا میندراو چنان به طرف ستوان برگشت که چند قطره از قهوه‌ی ته فنجان به پیراهن او شتک زد. ستوان فنجان را رو هوا از دست او قاپ زد.

«ممنون. لازم نیست، کسی از من محافظت کند. پاپام محافظت می‌کند. همان بس است.»

«می‌خواهید تا پایگاه برسانم‌تان؟»

«نه لزومی ندارد.» لیتوما او را تماشا می‌کرد که به سرعت بیرون رفت. سوار دوچرخه‌اش که شد سایه‌ی او در هوای گرگ و میش جان گرفت. او را می‌دید که رکاب می‌زند، سپس صدای بوقی را شنید. دور و اطراف چاله چوله‌ها و سنگ‌ها قیقاج می‌رفت و از نظر ناپدید شد. ستوان سیلوا و لیتوما مات ایستاده بودند. ترانه قطع شده بود و بار دیگر صدای گوشخراش و نامفهوم گوینده را شنیدند.

لیتوما گفت: «اگر رادیوی کثافت روشن نشده بود. دختره ادامه می‌داد. خدا می‌داند چه چیزهای دیگری برایمان تعریف می‌کرد.»

«دیر بجنیم خوشگل خانم در آشپزخانه را می‌بندد»  
ستوان بلند شد و کلاهش را به سر گذاشت: «عجله کن، لیتوما»  
وقت غذاست: این حرف‌ها مرا که گرسنه کرد، تو را نمی‌دانم؟»  
بی‌خود می‌گفت: رستوران دنیا آدریانا تا نیمه‌شب باز بود و حالا که تازه سرشب است: لیتوما فکر کرد که ستوان محض شوخی این حرف‌ها را زده بود تا سکوت را بشکند، گویی او هم مثل لیتوما احساس عجیب و غریبی داشت و ذهنش به هم ریخته بود: بطری پاستورینای آلیسیا میندراثو را برداشت و توی گونی شیشه‌های خالی انداخت که بوراثو سالیناس ضایعاتی آخر هفته‌ها می‌آمد، آنها را می‌خرید:

«از شنیدن این حرف‌ها تکان خوردی، نه؟»

«آره، جناب سروان، جا خوردم»

«خوب، گفتم که توی این کار هزار دوز و کلک یاد می‌گیری»

«ولی حرف‌ها همه راست بود»

شش مشتری ثابت توی رستوران شام می‌خوردند: سلام و احوال‌پرسی کردند، اما ستوان و لیتوما سر میزی دور از بقیه نشستند: دنیا آدریانا سوپ‌سبزی و ماهی آورد، اما به جای اینکه جواب سلام آنها را بدهد و ظرف‌ها را مثل همیشه روی میزشان بچیند، پرت کرد: اخم و تخم کرده بود و وقتی ستوان سیلوا پرسید، ناراحتی چیزی دارد و چرا بداخلاق است، سرش داد کشید و گفت: «امروز بعدازظهر در دماغه‌ی خرچنگ چه غلطی می‌کردی، زبل خان؟»

ستوان زل زد تو صورتش و گفت: «خبر داده بودند که قاچاقچی‌ها

می‌خواهند جنس رد کنند»

«باش تا چوب این حقه بازی‌هایتان را بخوری»  
ستوان ادا و شکلکی درآورد، خندید و گفت: «از تذکرتان ممنون»

«مفصل انگشت‌هایم سفت شده، مهارتم را از دست داده‌ام. دوران دانشجویی دانشکده‌ی افسری هر ترانه‌ای را یک بار می‌شنیدم. آهنگش را می‌زدم. حالا حتی لا راسپا هم نمی‌توانم بزنم. گندم بزند.»

ستوان سیلوا آهنگ چند ترانه را امتحان کرد، اما همه‌اش خارج بود. لیتوما صدای مافوقش را نمی‌شنید، چون ذهنش روی یک فکر قفل شده. نمی‌دانست حالا که چنان گزارشی را فرستاده‌اند، چه اتفاقی می‌افتد.

توی ساحل کنار بارانداز ماهیگیرها، بین دو اسکله بودند و شب از نیمه گذشته بود. سوت پالایشگاه شیفت تازه را اعلان کرد. لیتوما و ستوان سیلوا با ماتياس کوثره‌کوتیو پیر سیگار دود می‌کردند. وردست‌های ماتياس قایق شیر تالارا را به طرف امواج هل می‌دادند. شوهر دونیا آدریانا می‌خواست ببیند، حرف‌هایی که بین تالارایی‌ها دهان به دهان می‌چرخد، راست است یا نه.

«تالارایی‌ها چه می‌گویند، دون ماتياس؟»

«می‌گویند خبر دارید. می‌گویند قاتل پالومینو مولرو را می‌شناسید.»

ستوان سیلوا همان جوابی را داد که به دیگران داده بود: مانده بود که شایعه چطور به این سرعت پیچیده: «الان نمی‌توانیم حرفی بزنیم: تحقیقات که تمام شد، اطلاعیه می‌دهیم: عنقریب است که اطلاعیه صادر شود: دون ماتیاس: شخصاً به شما قول می‌دهم».

«امیدوارم، جناب سروان: امیدوارم که عدالت اجرا شود و برای یک بار هم که شده، آقایان همیشه برنده طعم شکست را بچشند».

«منظور، دون ماتیاس؟»

«همین که گفتم: خودت هم می‌دانی: کله‌گنده‌ها».

راه افتاد: مثل بطری روی امواج بالا و پایین شد و جستی زد و به چالاک‌ی خودش را از بغل به درون قایق کشاند: به آدمی نمی‌ماند که خون استفراغ کند؛ قوی بنیه بود و هنوز از پس مشکلات دریا برمی‌آمد: شاید فقط از نظر دنیا آدریانا ناخوش بود: راستی دون ماتیاس خبر داشت که ستوان به زنش نظر دارد؟ لیتوما می‌دید که ماهیگیر نسبت به ستوان همیشه مهربان است: شاید آدم پیر که می‌شود، حسادت نمی‌کند:

«کله‌گنده‌ها... فکر می‌کنی کله‌گنده‌ها بی‌کارند، گیتار پیشکش را دم در ما بگذارند و بروند؟»

«خیر، جناب سروان: کار دختر سرهنگ میندراثو بوده: مگر خودتان نشنیدید که گفت گیتار پیش اوست».

«جدی...»، اما من فکر نمی‌کنم: نه یادداشتی بود، نه نامه‌ای یا کارتی، که معلوم کند، کار دختر سرهنگ است: حتی شک دارم گیتار مال پالومینو مولرو باشد».

«شوخی می‌فرمایید، جناب سروان؟»

«نه، لیتوما! راستش می‌خواهم حواس تو را پرت کنم، چون خیلی عصبی هستی. چرا این قدر عصبی هستی؟ مأمور گاردیا سیویل باید دل داشته باشد، به این گندگی.»

«شما خودتان هم داده‌اید به تنبان، قربان! سعی نکنید انکار کنید.»  
ستوان سیلوا بی‌اختیار خندید: «البته که تو هول و ولا هستم، اما کاری می‌کنم که مردم نبینند. ظاهراً این طور است، اما تو وضعت خیلی خراب است. از بادی که پشه در می‌کند، زرد می‌کنی.»

در روشنایی قرص ماه بدر خانه‌های گرینگوها و مدیران شرکت نفت را روی تپه، نزدیک فانوس دریایی گردان می‌دیدند. همه از ماه پایتا حرف می‌زدند، اما ماه تالارا از ماه جاهای دیگر روشن‌تر و گردتر بود. باید برای ماه تالارا شعر بگویند. پالومینو را در چنین شبی مجسم کرد که بچه‌های نیروی هوایی دورش را گرفته‌اند و او در همین ساحل مشغول خواندن است:

ای ماه، ای ماه

ای ماه تابستان،

به فرزندم بگو،

زودی می‌آیم بابا جان...

لیتوما و ستوان به سینما رفته بودند و فیلمی آرژانتینی با شرکت لوئیس ساندیرینی تماشا کردند و همه می‌خندیدند، جز آنها. جلو در کلیسا با پدر دومینگو صحبت کرده بودند. کشیش می‌خواست گاردیا سیویل مأموری دم در کلیسا بگذارد تا لات و لوت‌ها را متفرق کند که جلو کلیسا مزاحم زن‌ها و دخترهای تالارایی نشوند. دخترانی که برای

تمرین کر به کلیسا می آمدند، شاکی بودند مادران به علت حضور اراذل و اوباش حاضر نمی شدند، اجازه دهند دختران شان به گروه کر کلیسا بیایند. ستوان قول داد به محض تامین نیرو یک نفر را سر پست مستقر کند. به پاسگاه که رسیدند به گیتاری برخوردند که حالا روی زانوهای ستوان قرار داشت. یکی گیتار را دم در گذاشته و رفته بود. اگر به جای آنکه یکراست به پاسگاه بیایند، می رفتند شام بخورند، یکی برمی داشت و می رفت دست شان به گیتار نمی رسید. لیتوما برای گیتار اهمیت زیادی قاتل بود.

«دخترک خواسته که گیتار را به دست مادر پالومینو برسانیم دلش سوخته برای دنیا آسونتا که گیتار را آورده.»  
 «شاید فکر تو باشد، اما من نمی خرمش.»

نمی دانست چرا ستوان شوخی می کند؟ لیتوما دستش آمده بود که مافوقش حال و حوصله ی خندیدن ندارد. از وقتی گزارشش را فرستاده آرام نداشت. شب توی پاسگاه بودند. شام که خوردند، ستوان گیتار را برداشت و پیشنهاد کرد، راه بروند تا پایشان باز شود. در سکوت و غرق در افکار خود تا ساحل رفتند. ماهیگیرها را می دیدند که تورها را حاضر و آماده می کنند و قایقها را راه می اندازند.

وقتی تنها شدند، ستوان خواست از گیتار پالومینو مولرو صدایی در بیاورد. شاید آن قدر عصبی بود که نمی توانست به آهنگی دست پیدا کند. موضوع همین بود، حتی اگر سعی می کرد ناراحتی خود را با شوخی پنهان کند. بعد از مدت ها که زیر دست ستوان کار می کرد، اولین بار بود که می دید ستوان اشاره ای به دنیا آدریانا نمی کند. می خواست به ستوان

بگوید دفعه‌ی دیگر که به پیورا می‌رود، گیتار را برای دنیا آسونتا ببرد؛  
«شاید زن بدبخت و فلک زده تسکینی پیدا کند، جناب سروان» یک  
لحظه متوجه شد که دیگر تنها نیستند.

سایه گفت: «شب بخیر».

مرد ناگهان جلوشان ظاهر شد، گویی از دریا جسته یا از آسمان  
افتاده بود. لیتوما که زبانش بند آمده بود، چشمانش گشاد شد، یکه خورد.  
خواب نمی‌دید؛ سرهنگ میندرائو جلوشان ایستاده بود.

ستوان سیلوا از قایق پرید بیرون و گیتار از دستش روی ماسه‌ها  
افتاد. لیتوما مافوقش را دید که دست به هفت تیرش برد: «شب به خیر  
جناب سرهنگ!»

سایه‌ی سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم تکان نخورید. دنبال شما  
می‌گشتم و فکر می‌کردم کسی که شبانه گیتار می‌زند، شما هستید»  
«می‌خواستم ببینم چیزی یادم مانده یا نه، اما انگار یادم رفته. خیلی  
وقت است، تمرین نداشته‌ام»

سایه سر تکان داد: «مهارت کارآگاهی‌تان بیشتر از گیتار زدن است»  
«لطف دارید، جناب سرهنگ»

لیتوما سرهنگ میندرائو را دید که به طرفشان می‌آید. پرتو مهتاب  
روی چهره‌اش بازی می‌کرد، آمده‌ما را بکشد. لیتوما پیشانی پهن و دو  
چین عمیق آن و نیز سبیل نظامی مرتبش را دید. آیا دو باری که او را در  
دفترش دیده بود، همین‌انداز رنگش پریده بود؟ شاید مهتاب نقره‌ای او را  
آنطور رنگ پریده نشان می‌داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. نه، بی‌اعتنا

بود. صدایش همان لحم تحکم‌آمیز بار آخر را داشت. چه می‌خواهد؟  
 لیتوما احساس کرد تکلیفش را نمی‌داند. «انتظارش را داشتیم»  
 «فقط کارآگاه زبده‌ای مثل تو می‌توانست، ماجرای قتل آن سرباز  
 فراری را روشن کند. دو هفته هم نشد. نه ستوان؟»  
 «نوزده روز، جناب سرهنگ»

لیتوما از دست‌های سرهنگ چشم برنمی‌داشت، اما آنها در مهتاب  
 نبودند. آیا هفت تیرش را بیرون آورده؟ آیا آمده تا ستوان را تهدید کند که  
 گزارشش را پس بگیرد؟ یا دو سه تیر به طرفش شلیک می‌کند؟ به لیتوما  
 هم شلیک می‌کند؟ شاید برای دستگیری آنها آمده. نکند دژبان‌ها را هم  
 آورده و تا سرشان را با این حرف‌ها گرم می‌کند، حساب‌شان را برسند.  
 لیتوما گوش تیز کرد و زیرچشمی به اطراف نگاه انداخت. کسی نبود.  
 صدایی جز صدای دریا به گوش نمی‌رسید. جلو لیتوما اسکله‌ی قدیمی  
 قرار داشت که همراه موج‌ها بالا و پایین می‌رفت. کاکایی‌ها روی نردبان  
 زنگ‌زده‌ای پوشیده از صدف و ستاره‌ی دریایی خوابیده بودند که روی  
 آن بالا و پایین می‌رفتند. اولین فرمانی که ستوان سیلوا به لیتوما داده بود  
 این بود که بچه‌هایی را که سوار نردبان می‌شوند تا همراه بالا و پایین  
 رفتن اسکله تاب بخورند، فراری دهد.

سرهنگ پس از مدتی گفت: «نوزده روز»

لحن خشک و چکشی داشت، گویی تحت‌تاثیر هیچ‌چیزی قرار  
 نمی‌گرفت. ته صدایش طیننی داشت و بر هجاهایی تکیه می‌کرد که لیتوما  
 را به یاد صدای دختر او می‌انداخت. با خود گفت: «ترمزبریده‌ها بی‌راه  
 نمی‌گویند، من به درد این کار نمی‌خورم. از ترس بیزارم»

«شاهکار کردی. این قتل‌ها سال‌ها پشت پرده می‌ماند. بعضی از آنها هیچ‌وقت روشن نمی‌شود.»

ستوان سیلوا حرفی نزد. سکوتی طولانی افتاد که آزاردهنده بود. سه تایی ساکت بودند و اسکله مثل الاکلنگ بالا و پایین می‌رفت. آیا بچه‌ای سوار آن شده است؟ لیتوما صدای نفس‌های سرهنگ، خودش و ستوان را می‌شنید. تو عمرم آن‌قدر نترسیده‌ام.

«فکر کردی با این کار ترفیع می‌دهند؟» لیتوما به نظرش آمد، سرهنگ با پیراهن آستین کوتاه سردش می‌شود. سرهنگ کوتاه قد بود، سروگردنی از لیتوما کوتاه‌تر بود. لابد در دوران جوانی او، طول قد جزو شرایط گزینش در دانشکده‌های افسری نبوده.

«تا ژوئیه‌ی سال دیگر نوبت ترفیع من نیست، جناب سرهنگ. قربان، باید بگویم نه. گمان نمی‌کنم به خاطر حل این موضوع ترفیع بگیرم. راستش، فکر می‌کنم در دسر هم برایم درست کنند، جناب سرهنگ.»

حالا حالا است که دستش بالا می‌رود و شلیک می‌کند و کله‌ی ستوان مثل میوه‌ی رسیده‌ی پاپایا از هم می‌پاشد، اما درست در همین وقت سرهنگ دستش را بالا برد و دهانش را پاک کرد. لیتوما دست را دید که خالی است. پس برای چی آمده است؟

«ببینم، یقین داری که فهمیدی چه اتفاقی افتاده؟»

سایه حرکت نمی‌کرد و لیتوما پی برد که سرهنگ، بی‌آنکه لب‌هایش تکان بخورد، مثل کسانی که با شکم حرف می‌زنند، صحبت کرده است. ستوان زیر لب گفت: «تنها موضوع قطعی مرگ است» قیافه و لحنش چیزی بروز نمی‌داد، گویی گفت‌وگوی آنها ارتباطی به او ندارد.

انگار درباره‌ی دیگران صحبت می‌کردند. لیتوما فکر می‌کرد: «شوخی‌اش گرفته که سربه‌سر سرهنگ می‌گذارد»

ستوان گلویش را صاف کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت: «بعضی جزئیات هنوز روشن نشده، اما فکر می‌کنم جواب سه سؤال اصلی پیدا شده: کی پالومینو مولرو را کشته، چگونه کشته و چرا کشته»

صورت سرهنگ باز در تاریکی فرو رفت، حالا یا او پا پس گذاشته یا نور جابه‌جا شده بود. اسکله تکان می‌خورد. مخروط نور چراغ دریایی روی آب به حرکت درآمد و آن را به رنگ طلایی نشان داد.

«گزارشی را که برای رده‌های مافوق فرستاده‌ای خواندم. فرماندهی گاردیا سیویل به اطلاع مافوق‌های من رسانده و آنها هم لطف کردند، یک نسخه برایم فرستادند»

لحنش تغییر نکرده بود، نه تندتر صحبت می‌کرد و نه هیجانی داشت. بادی تند موی کم‌پشت سرهنگ را به هم ریخت. بی‌درنگ صاف کرد. لیتوما معذب و ترسان ایستاده بود، اما حالا دو تصویر پیش رویش بود: پسرک و آلیسیا میندراثو. او را که توی جیب آبی نیروی هوایی هل می‌دادند، دختر خشکش زده بود. افسران نیروی هوایی، سر راه‌شان به منطقه‌ی سنگلاخی، سیگارشان را روی دست، گردن و صورت پالومینو خاموش می‌کردند تا رضایت خاطر افسر را جلب کنند. وقتی او فریاد می‌کشید، می‌خندیدند و با آرنج به همه می‌زدند. ستوان دوفو آمرانه می‌گفت: «کاری نکنید که درد بکشد. درد بکشد» سپس نوک انگشتانش را بوسید و موج کشید و گفت: «بلایی سرت بیاورم که از به دنیا آمدنت پشیمان شوی، نشان می‌دهم با کی طرفی» ستوان سیلوا را دید که از کنار

قایق دور شده و دست‌هایش را توی جیب فرو برده به دریا خیر شده است.

«می‌فرمایید که لاپوشانی می‌کنند و محرمانه سر و ته قضیه را هم می‌آورند، جناب سرهنگ؟»

سرهنگ که گویی حرفی پیش پا افتاده و احمقانه شنیده و وقت گرانبهایش را تلف کرده، با لحنی خشک گفت: «نمی‌دانم.»  
اما بی‌درنگ دچار تردید شد و گفت: «نه، فکر نمی‌کنم، به هر حال فعلاً که نه، مشکل بشود گفت، راستش، نمی‌دانم، بستگی به نظر مقامات ارشد دارد، نه من.»

لیتوما فکر کرد: «باز هم پای کله‌گنده‌ها به پرونده باز شد.» چرا سرهنگ طوری صحبت می‌کند که موضوع با او ارتباطی ندارد؟ پس برای چی پاشده آمده؟

«یک موضوع را خیلی دلم می‌خواهد بدانم، سرکار ستوان.» درنگ کرد و لیتوما به نظرش رسید که سرهنگ لحظه‌ای به او نگاه کرده، گویی که تازه متوجه حضور او شده و به این نتیجه رسیده که اشکالی ندارد در حضور این آدمی که عددی نیست، ادامه دهد: «دختر من گفته که من ازش سوءاستفاده کرده‌ام؟ دقیقاً همین لفظ را به کار برده؟»

ستوان سیلوا را دید که رو به سرهنگ کرد.

به زحمت آب دهانش را فرو می‌داد، سعی می‌کرد راست تو چشم او نگاه نکند و زیر لب گفت: «تقریباً...» روشن روشن که نه، دقیقاً کلمه‌ی سوءاستفاده را به زبان نیاورد، اما بفهمی نفهمی گفت که شما... یعنی او در نظر شما همسر به حساب می‌آید و نه دختر، جناب سرهنگ.»

ستوان سیلوا از ترس زبانش بند آمده بود. لیتوما یادش نمی‌آمد، او را این قدر گیج و منگ دیده باشد. دلش به حال او سوخت و به حال سرهنگ میندراثو، به حال پالومینو مولرو به حال دختر، به حال دنیا هم به هم ریخت و می‌خواست گریه کند. آن وقت دید که می‌لرزد. خوسه‌فینو او را دل‌رحم توصیف کرده بود و گفته بود، احساساتی است و تا آخر عمر نازک نارنجی می‌ماند.

«لابد گفته من به پایش افتادم و پایش را بوسیده‌ام، بعد به او التماس کرده‌ام که مرا ببخشد؟»

سرهنگ میندراثو با بیان این حرف‌ها نمی‌پرسید، بلکه آنچه را یقین داشت تأیید می‌کرد. ستوان با لکنت عبارتی به زبان آورد که لیتوما در نیافت. شاید گفته بود، فکر می‌کنم. لیتوما اگر دست خودش بود می‌خواست فرار کند. کاش کسی پیدا می‌شد و به این صحنه پایان می‌داد. سرهنگ آهسته در دنباله‌ی حرفش گفت: «بعد هم گفته که من پشیمان شده‌ام و هفت تیرم را داده‌ام، دستش تا مرا بکشد. نگفته؟» نانداشت و گویی در دوردست‌ها سیر می‌کرد.

ستوان جواب نداد. مکثی طولانی پیش آمد. نیمرخ سرهنگ خشن بود و اسکله‌ی قدیمی پایین می‌رفت و بالا می‌آمد و امواج آن را می‌جنباند.

«حالت خوبه؟»

سرهنگ، گویی که طرف خطابش آدم به خصوصی نباشد، قاطعانه گفت: «انگلیسی‌ها یک لغت دارند که ما اسپانیایی‌ها معادلش را نداریم. دیلوژن این لغت به معنای توهم، خیال، فریب و اغفال است. توهمی که

در عین حال فریب هم معنی می‌دهد، خیالی که فریبنده و اغواگر است.»  
 نفس عمیقی کشید، گویی نفس نفس می‌زد، و بعد با دست جلو دهانش  
 را گرفت، «من برای بردن آلیسیا به نیویورک خانه‌ی پدری‌ام را فروختم،  
 پس‌اندازم را خرج کردم حتی نزول گرفتم. توی امریکا هر جور مرضی  
 را درمان می‌کنند. معجزه‌های علمی می‌کنند. خودشان می‌گویند. خوب،  
 هر اثری برای نجات دخترم ارزشش را دارد. قصدم این بود که دخترم  
 و خودم را نجات بدهم. معالجه‌اش نکردند، اما تشخیص دادند که  
 دیلوژن دارد. این بیماری لاعلاج است. چون خوب شدن تو کارش  
 نیست. عین سرطان، تا وقتی عامل بیماری وجود دارد، پیشرفت می‌کند.  
 این را گرینگوها با آن شیوه‌ی خودشان برایم توضیح دادند. گفتند، مشکل  
 خودتی، تو عامل بیماری او هستی. تو را مسئول مرگ مادری می‌داند که  
 هیچ‌وقت ندیده. تمام چیزهایی که از خودش درمی‌آورد، تمام چیزهای  
 وحشتناکی که درباره‌ی تو جعل می‌کند، تمام چیزهایی که به راهبه‌های  
 مدرسه‌ی قلب مقدس در لیما گفته حرف‌هایی که به راهبه‌های مدرسه  
 لوردس پیورا گفته؛ چیزهای که به عمه‌ها و رفقاییش گفته که کتکش  
 می‌زنی، خست نشان می‌دهی، شکنجه‌اش می‌دهی، می‌بندیش به تخت و  
 شلاق می‌زنی، تمام اینها برای انتقام مرگ مادرش است. تازه اینها چیزی  
 نیست. گفتند، آماده بدترش باشم. چون بعد، وقتی بزرگتر شود، تو را  
 متهم می‌کند که سعی کرده‌ای بکشیش، تجاوز کنی، بدهی به او تجاوز  
 کنند و از این چیزهای وحشتناک. خودش هم متوجه نیست دروغ  
 می‌گوید. با این دروغ‌ها زندگی می‌کند و فکر می‌کند که راست است.  
 دیلوژن انگلیسی است. ما در اسپانیایی لغتی برای آن نداریم.»

سکوتی طولانی افتاد. دریا هم انگار ساکت شده بود، فقط نجوای آرامی از آن بلند می‌شد. لیتوما فکر می‌کرد: «به حق چیزهایی ندیده و نشنیده»

صدای ستوان بلند شد که با لحن جدی و احترام‌آمیزی گفت: «شاید، اما... عذر می‌خواهم بگویم که خیالات و جنون دختر شما ماجرا را توجیه نمی‌کند.» مکثی کرد تا نفسی تازه کند، احتمالاً منتظر سرهنگ بود تا چیزی بگوید یا اینکه خودش دنبال کلمه‌های درستی می‌گشت: «راستش من تو فکر آن پسر که شکنجه شده»

لیتوما چشمانش را بست. آنجا بود. شکنجه شده، زیر آفتاب سرسخت بیابان سنگلاخ کباب می‌شد و بزها، بی‌اعتنا به او، دور تا دورش می‌چریدند. حلق‌آویز، جابه‌جا سوخته از سیگار و دسته بیلی که به ماتحتش تپانده بودند، طفلک مادر مرده.

سرهنگ گفت: «این بحث دیگری است، اما حق با شماست، اصلاً توجیه نمی‌کند.»

«جناب‌عالی سؤالی از من کردید و جواب دادم. حالا اجازه دهید من سؤالی از شما بکنم. به چه علتی او را این‌طور شکنجه دادند؟ صادقانه بگویم، چون سردر نمی‌آورم، می‌پرسم.»

«من هم سردر نمی‌آورم. البته حدس‌هایی می‌زنم. حالا اول نمی‌دانستم. خودش مست کرده، افرادش را هم مست کرده. الکل و فکر انتقام او را از شیطانک بی‌آزار به یک سادیست تبدیل کرد. به هر حال، عامل اصلی فکر انتقام، قلب شکسته و شرف لکه‌دار شده است. به این چیزها باید توجه شود، حتی اگر پلیس از آنها سردرنیاورد، سرکار ستوان»

بچه‌ی بی‌آزاری بوده، نه یک سادیست. یک گلوله وسط پیشانی‌اش کافی بود. یک قبر پنهانی و تمام. دستور من همین بود. این حمام خون ابلهانه فکر من نبوده. حالا اینها دیگر مهم نیست. اتفاقی است افتاده و هر کسی مسئول کاری است که کرده. من همیشه از این قاعده پیروی می‌کنم.

دوباره هوا را بلعید و نفس نفس زد. لیتوما صدای ستوان را شنید:

«پس جنابعالی آنجا حضور نداشته‌اید؟ فقط ستوان دوفو و افرادش آنجا بودند.»

به نظر لیتوما رسید که سرهنگ سرفه‌های خشک و کوتاه می‌کند، گویی درصدد است تف بیندازد، اما نینداخت.

به سردی گفت: «این هدیه‌ی من بود به او تا تسکین پیدا کند، گلوله‌ای که غرور زخم خورده‌اش را التیام می‌بخشید، اما شاخ در آوردم. فکر نمی‌کردم چنین کارهایی بکند. از کار افرادش هم تعجب کردم. آنها دوستان مولرو بودند. درنده‌خوبی در وجود تمام ما هست. تحصیل کرده یا بی‌سواد فرقی ندارد. گمانم تو افراد طبقات پایین بیشتر باشی، بین چولوها، کینه، انواع عقده‌ها، مشروب و چراغ سبز مقامات ارشد بقیه‌ی کارها را می‌کند. نیازی نبود زیاده‌روی کنند. اگر هم نظر شخص مرا می‌خواهی باید، بگویم که متأسف نیستم. تا حالا شنیدی درجه‌داری دختر فرمانده پایگاه را اغفال کند و بدزد و به او تعرض کند و قسر در برود؟ من بودم سریع و تمیز تمام می‌کردم. یک گلوله پس کله‌اش حرام می‌کردم. تمام.»

لیتوما فکر کرد: «این هم مثل دخترش دیوانه است. توهم موهم، چه می‌دانم.»

شنید که ستوان همان سؤالی را می‌پرسد که در ذهن او بود: «کدام تعرض، جناب سرهنگ؟ او را ربوده به حقیقت نزدیکتر است. در واقع با هم گریخته‌اند. خاطر همدیگر را می‌خواستند و رفته بودند با هم ازدواج کنند. تمام اهالی آموتاپه حاضرند شهادت بدهند. حالا مانده‌ام که این قصه‌ی تعرض را از کجا آوردید؟»

لیتوما باز صدای سرفه و باد گلو درکردن سرهنگ را شنید. به همان قلدری و تیز و تکی بود که توی دفترش ارد می‌داد. انگار ناراحت است که واقعیتی پیش پا افتاده را به یکی توضیح می‌دهد: «دختر فرمانده پایگاه خاطرخواه سرباز و درجه‌دار نمی‌شود. دختر سرهنگ میندرائو عاشق یک مزقانچی کاستیایی نمی‌شود، سرکار ستوان.»

لیتوما فکر کرد: «دخترش هم از او به ارث برده.» او هم همین‌طور حرف می‌زد. معلوم است از پدری یاد گرفته که این همه از او نفرت دارد. از همین جانور یاد گرفته. آلیسیا میندرائو این جنون را از پدر به ارث برده، جنونی که آدم‌ها را چولو خطاب می‌کند و رفتارشان با آنها تحقیرآمیز است.

صدای نرم ستوان سیلوا را شنید: «از خودم در نمی‌آورم قربان. آلیسیا خانم خودش گفته. ما هم از او نخواستیم، جناب سرهنگ. خودش داوطلبانه اقرار کرد که به همدیگر علاقه داشتند و اگر توی آموتاپه کشیش بود با هم ازدواج کرده بودند. از کدام تجاوز حرف می‌زنید؟»

سرهنگ میندرائو برای اولین بار صدایش را یک پرده بلندتر کرد: «مگر قبلاً توضیح ندادم. دیلوژن، خیالات دروغ. دختر من به او علاقه‌ای نداشت. یعنی نمی‌توانست علاقه داشته باشد. متوجه نیستید که قصدش

از کارهایی که می‌کند چیست؟ قصدش چی بوده؟ وقتی می‌رفت پیش راهبه‌های مدرسه‌ی لوردس تا زخم‌هایی را نشان بدهد که با خودزنی ایجاد کرده بود، قصدش چی بوده؟ می‌خواست مرا عذاب بدهد، قصدش انتقام گرفتن از من است، قصدش آزار من است، می‌خواهد من به خاطر مرگ مادرش تاوان پس بدهم که بیشتر از هر چیزی مرا عذاب داد، انگار که...»

مثل آدم‌هایی که تنگی نفس دارند، هاق زد: «عذاب مرگ مادرش که تا آخر عمر باید تحمل بکنم، کافی نیست، یک پاسبان می‌تواند تمام اینها را درک کند یا نه؟»

لیتوما فکر کرد: «نخیر، مادر فلان، نمی‌تواند، نمی‌تواند» چرا این بازی‌ها را درمی‌آورد؟ چرا آلیسیا میندراثو نتواند یک جوان سیاه را دوست داشته باشد که به آن قشنگی گیتار می‌زد و به آن لطافت می‌خواند و صدایش رمانتیک بود؟ چرا یک دختر سفیدپوست ریزه نباید دلباخته‌ی یک چولو ریزاندام بشود؟ چرا سرهنگ این علاقه را توطئه‌ای خونین علیه خودش می‌داند؟

صدای سرهنگ را شنید، و باز با همان لحن سردی که او را از آنها و از آنچه می‌گفت، جدا می‌کرد: «به پالومینو مولرو توضیح دادم، درست همین توضیحی که به تو دادم، برای او بیشتر و مفصل‌تر توضیح دادم و خیلی روشن، تهدید و دستوری هم توی کار نبود، درست مثل دو تا مرد و نه مثل سرهنگ و زیردستش، فرصت دادم، شرافتمندانه رفتار کند و چیزی باشد که نبود.»

ساکت شد، و دستش را به سرعت، مثل مگس کش، به طرف دهانش برد. لیتوما با چشمان نیمه بسته آنها را می‌دید: سرهنگ، شق و رق و تمیز، با سبیلی مرتب و چشمانی سرد؛ پالومینو به حال خبردار، یونیفورم به تن که تویش خفت افتاده بود، احتمالاً یونیفورم نو و دکمه‌های براق و مویی که تازه اصلاح کرده بود: سرهنگ، کوتاه قد و مقتدر، حرف می‌زد دور دفترش قدم می‌زد، صدای ملخ و موتور هواپیماها به گوش می‌رسید و درجه‌دار، رنگ پریده، جرئت نمی‌کرد کوچک‌ترین تکانی بخورد، مژه بزند، دهانش را باز کند و حتی نفس بکشد.

آن بچه، با آنکه حرف می‌زند، می‌خندد و کارهایی را انجام می‌دهد، که دختران دیگر هم انجام می‌دهند، مثل بقیه نیست: شکننده است، بلور، گل و کبوتری بی‌دفاع است. لیتوما فکر کرد که سرهنگ می‌گوید همین قدر بگویم که خلبان حق ندارد به دختر فرمانده پایگاه نگاه چپ کند؛ بچه گدای کاستیایی، حتی خواب خواستگاری آلیسیا میندراثو را نباید ببیند. می‌خواهم توی مخت فرو کنی که نباید به او نزدیک شوی، حق نداری نگاهش کنی، حتی خوابش را هم نباید ببینی، وگرنه درسی بهت می‌دهم که تا نفس کشیدن یادت برود<sup>۱۰</sup>، اما به جای آنکه غدغن کنم او را ببیند، رودرو مثل یک مرد برایش توضیح دادم فکر می‌کردم شاید گیتاریست کاستیایی موجود معقولی باشد، می‌تواند مثل آدم حسابی‌ها فکر کند: گفت که درک می‌کند و نمی‌داند، دیگر نگاهش نمی‌کند و با او حرف نمی‌زند و آن شب، آن چولوی مزور دخترم را دزدید و فریب داد: فکر کرد من پیرمرد را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم: بله، حالا که با او خوابیدم باید رضایت بدهی که با هم ازدواج کنیم

نه، پسر، از این فکرها نکن دختر من، این بچه‌ی مریض روانی هر کاری دلش می‌خواهد می‌تواند با من بکند، هر چه بخواهد می‌تواند سربه‌سر من بگذارد و آبرویم را ببرد و مجبورم این صلیبی را که خدا بر من تحمیل کرده با خود حمل کنم او می‌تواند و...، اما تو نه، تو احمق بی‌شعور نه.

ساکت شد، نفس عمیقی کشید و به خس خس نفس افتاد. باز سکوتی برقرار شد که، با غلتیدن منظم امواج، پیوسته می‌شکست. اسکله دیگر پایین و بالا نمی‌رفت و بار دیگر لیتوما شنید که مافوقش سؤالی را می‌پرسد که نوک زبان او بود: «پس چرا ریکاردو دوفو؟ چرا می‌تواند دوست دخترش آلیسیا میندراثو باشد؟ نامزدش باشد؟»

سرهنگ که معتقد بود کسی جز او مسایل را به این روشنی نمی‌بیند، توپید: «ریکاردو دوفو بچه‌ی گدای کاستیایی نیست. افسر است اصل و نصب دارد و مهمتر از همه، شخصیت ضعیف و ذهن علیلی دارد. چون با حضور ریکاردو دوفوی مفلوک می‌توانم به مراقبت از آلیسیا ادامه بدهم، می‌توانم ازش محافظت کنم درست همان‌طور که به مادرش در بستر مرگ قول دادم. بله، خدا و مرسدس می‌دانند که من با چه قیمتی به قولم وفا کرده‌ام.»

صدایش شکست و چند بار سرفه کرد و و کوشید اضطرابی را که نمی‌تواند مهار کند بپوشاند. در دوردست گربه‌ها دیوانه‌وار مرنو راه انداخته بودند. دعوا می‌کردند یا جفت‌گیری؟ توی این دنیا همه‌ی مسایل درهم و برهم است. گندش بزند.

سرهنگ با خشونت گفت: «من نیامده‌ام که این حرف‌ها را بزنم و قصد ندارم، دربارهی مسایل خصوصی خانواده‌ام با شما صحبت کنم.»

لحنش را تغییر داد و به آرامی گفت: «نمی‌خواهم وقت شما را بگیرم، سرکار ستوان»

لیتوما فکر کرد: «من حتی برای او وجود ندارم» این طور بهتر بود. از اینکه سرهنگ او را فراموش کرده و از قلم انداخته بود، احساس امنیت می‌کرد. وقفه‌ای پیش آمد که سرهنگ از اینکه تحکم خود را از دست داده بود، با خودش درگیر بود. سعی می‌کرد کلماتی تند و تحکم‌آمیز به زبان بیاورد:

«جنابعالی وقت بنده را تلف نمی‌فرمایید، جناب سرهنگ»

سرهنگ به زحمت گفت: «اگر این موضوع را در صورت مجلس قلم بگیرید، ممنون می‌شوم»

«منظورتان اظهارات دخترتان است که گفته ازش سوءاستفاده کرده‌اید؟»

سرهنگ این بار با صدای مطمئن‌تری گفت: «ممنون می‌شوم اگر این موضوع را در صورت مجلس قلم بگیرید» دستش را به دهانش کشید و افزود: «به خاطر خودم نمی‌گویم، به خاطر او می‌گویم. چون طعمه‌ی خوبی برای روزنامه‌نگارها می‌شود. از همین الان عنوان درشت روزنامه‌ها را می‌بینم، باران اتهام بر سرمان می‌بارد»

سپس به سرفه افتاد. نفس نفس زد و تلاش کرد خود را آرام نشان بدهد و زیر لب گفت: «بچه‌ی نابالغ را باید سرپرستی کرد. به هر قیمتی که شده باید مواظبش باشیم، که رسوایی بار نیاید»

لیتوما صدای ستوان را شنید: «باید به عرض برسانم، جناب سرهنگ، که اشاره‌ای به این موضوع نکرده‌ام، چون ربطی به قتل پالومینو مولرو

ندارد، اما خیال نکنید این موضوع تمام شده است. وقتی آفتابی شود، همه چیز مستند به حرف‌هایی می‌شود که دخترتان به زبان می‌آورد. ذله‌اش می‌کنند، شب و روز تعقیبش می‌کنند و سعی می‌کنند از زیر زبانش بکشند. و هر چه این اظهارنظرها کثیف‌تر و رسواکننده‌تر باشد بیشتر شاخ و برگ می‌دهند. خودتان هم می‌دانید. اگر به فرمایش شما دچار توهم، یا دیلوژن باشد، درست می‌گوییم؟ بهتر است ببریدش به یک آسایشگاه یا بفرستید خارج. عذر می‌خواهم که تو کارهای خصوصی شما دخالت می‌کنم.

سایه‌ی سرهنگ حرکتی حاکی از بی‌قراری کرد او دیگر حرفی نزد. سرهنگ برای ختم بحث گفت: «چون نمی‌دانستم شما را پیدا می‌کنم یا نه، در پاسگاه یادداشتی برایتان گذاشتم از زیر در دادم تو.»  
«بله جناب سرهنگ.»

سرهنگ با لحن نیشداری گفت: «شب خوش.»

اما به خانه نرفت. لیتوما او را دید که برگشت، چند قدمی به طرف ساحل رفت، پا سست کرد و رو به دریا بی‌حرکت ایستاد. چراغ فانوس دریایی لحظه‌ای آن بر آن جسم کوتاه قد و متفرعن که یونیفورم خاکستری تابید. لیتوما و ستوان سیلوا نگاهی مردد رد و بدل کردند. سر انجام ستوان اشاره‌ای کرد که بروند.

بی‌آنکه حرفی بزنند راه افتادند. صدای قدم‌های آنها در ماسه‌ها محو می‌شد. سرهنگ را به خود گذاشتند و از لابه‌لای قایق‌ها به طرف تالارا راه افتادند. به شهر که رسیدند لیتوما برگشت و به ساحل نگریست. پرهیب سرهنگ، روشن‌تر از سایه‌های دیگر، سر جایش ایستاده بود. در

طرف دیگر دریا، در طول افق، چراغ‌های زرد چشمک زن به چشم می‌خورد. کدام یک از آن چراغ‌ها از قایق دون ماتياس آویزان بود؟  
 تالارا خلوت بود. در خانه‌های چوبی کوچک چراغی روشن نبود.  
 لیتوما سؤال‌ها و حرف‌های زیادی داشت، اما جرئت نمی‌کرد به زبان بیاورد، چون احساس سردرگمی و غم او را بی‌حس کرده بود. آیا حرف‌های سرهنگ راست بود؟ شاید راست باشد. به همین علت فکر می‌کرد دختر بفهمی نفهمی خل وضع است؛ اشتباه نمی‌کرد. گاه ستوان سیلوا را زیرمژه‌ای نگاه می‌کرد. گیتار را مثل تفنگ یا بیل از شانه‌اش آویخته و توی خودش بود و فکر می‌کرد، خودمانیم، با آن عینک چطور می‌بیند؟

تق! صدای گلوله لیتوما را تکان داد. گویی چشم به راه شلیک بود. صدای گلوله سکوت شب را جر داد و طنین خفه‌ای ایجاد کرد و سپس همه جا ساکت و خاموش بود. ایستاد و به ستوان چشم دوخت. مکشی کرد و به راه افتاد.

لیتوما که تند تند حرکت می‌کرد تا به ستوان برسد، گفت: «جناب سروان، شما هم شنیدید؟»

افسر حالا تندتر حرکت می‌کرد: «چی، لیتوما؟»

«گلوله. جناب سروان از ساحل نشنیدید؟»

«شنیدم. شاید صدای دیگری باشد. مستی تلنگش دررفته، نهنگی

آروغ زده. خیلی چیزها از کجا معلوم که صدای گلوله باشد.»

لیتوما به صدای کوبش تند قلبش عرق کرد. پیراهن به پشتش چسبیده بود. منقلب، گیج و منگ تلوتلو می‌خورد و پا به پای ستوان می‌رفت.

لیتوما حالش بد شد. پرسید: «برنگردیم، برویم سراغش؟»  
«برویم سراغش؟»

«برویم ببینم سرهنگ میندراثو خودش را کشته یا نه. جناب سروان صدایی که شنیدیم صدای شلیک گلوله نبود؟»

«می‌فهمیم، لیتوما، خیلی زود می‌فهمیم صدای گلوله بوده یا نه. صبر کن یک نفر بیاید، ماهیگیری، ولگردی کسی پیدایش می‌کند و خبرش را به ما می‌دهد. البته اگر به قول تو، خودش را کشته باشد. با وجود این، بهتر است صبر کنی تا به پاسگاه برسیم. رازی که عذابت می‌دهد، شاید آنجا روشن شود. نشنیدی که سرهنگ گفت، یادداشت گذاشته؟»

«پس یادداشت وصیت‌نامه‌ای اوست، جناب سروان؟ دنبال ما که می‌گشت، می‌دانسته که بعد از حرف زدن با ما خودش را می‌کشد؟»

ستوان آهی کشید دستی به شانه‌اش زد تا به او روحیه بدهد و گفت: «چقدر خنگی پسر. پسر، تجربه لازم است تا بفهمی اوضاع از چه قرار است. متوجه هستی یا نه؟»

دیگر حرفی نزدند تا به در پاسگاه رسیدند، خانه‌ی مخروبه‌ی کوچکی که رنگ دیوارش پوسته پوسته شده بود. ابری ماه را پنهان کرده بود و ستوان ناچار شد، برای پیدا کردن قفل کبریت بزنند. مطابق معمول چندین بار کلید را چرخاند تا قفل باز شد. کبریت دیگری روشن کرد و کف اتاق به واریسی پرداخت. توی اتاق کبریت دستش را سوزاند و

مجبور شد آن را خاموش کند. لیتوما عجلولانه به طرف چراغ رفت که روشن کند و چقدر هم ناشی‌بازی در آورد. طوری که به نظر رسید مدتی طول می‌کشد تا چراغ روشن شود. شعله‌ی کوچک سرانجام گرفت. وسطه شعله‌های قرمز آبی می‌زد و پیش از آنکه لیتوما فتیله را بالا بکشد پت پت کرد.

پاکت را لای شکافت دو تخته کف اتاق لغزانده بودند و لیتوما ستوان را نگاه کرد که خم شد و پاکت را به دقت برداشت. انگار شکستنی و گران قیمت بود. لیتوما می‌دانست که بدن ستوان به لرزه در می‌آید و به لرزه هم درآمد. کلاهش را روی سرش به عقب برد، عینکش را برداشت. روی گوشه‌ی میز نشست و پاهایش را از هم باز کرد. سپس به دقت پاکت را گشود. با دو انگشت، کاغذ کوچک کمابیش سفید و نازکی را از آن بیرون کشید. لیتوما نوشته‌های مرتبی را می‌دید که سراسر صفحه‌ی کاغذ را پر کرده بود. چراغ را پیش برد تا مافوقش راحت‌تر بخواند. با اضطراب چشمان ستوان را می‌دید که از چپ به راست و به عکس در حرکت بود و رفته رفته در آنها تنفر یا تعجب، در عین حال، هر دو را با هم می‌دید.

دستی که کاغذ سفید را گرفته بود، شل شد روی زانویش افتاد و گفت: «گه بگیردش».

«خودش را کشته؟ من هم بخوانم، جناب سروان؟»

ستوان سیلوا کاغذ را به دست او داد و گفت: «بی شرف، چکار کرده! متن را که می‌خواند، باور می‌کرد و نمی‌کرد، درک می‌کرد و نمی‌کرد،

صدای ستوان را شنید که گفت: «خودش را کشته، لیتوما، بی شرف دخترش را هم کشته»

لیتوما سرش را بالا آورد و با حالی سردرگم به ستوان خیره شد. چراغ را در دست گرفته بود. سایه‌هایی که بر دیوار می‌لرزید، نشان می‌داد که می‌لرزد. قیافه‌ی ستوان درهم رفت و لیتوما او را دید که چشمانش تا نیمه بسته شده و مژه می‌زند، گویی که نور، چشمش را می‌زد.

لیتوما که گویی احساس گناه کند، با لکنت گفت: «حالا چکار کنیم؟ برویم تو پایگاه ببینیم، واقعاً دخترک را کشته یا نه»

«فکر می‌کنی ممکن است نکشته باشدش، لیتوما؟»

«نمی‌دانم. راستش خیال می‌کنم او را کشته. برای همین کنار ساحل آن رفتار عجیب و غریب را نشان می‌داد. دیگر اینکه فکر می‌کنم، خودش را هم کشته. صدای تیری که شنیدیم، مال خودش بود. بی شرف»

ستوان سیلوا گفت: «آره. خیلی بی شرف است» لحظه‌ای ساکت و بی حرکت ایستاده بودند و دور و اطرافشان سایه‌ها بر دیوار و روی زمین، بر اثاث زهوار دررفته، در نوسان بود.

«حالا چکار کنیم، جناب سروان؟»

ستوان با تندی گفت: «نمی‌دانم» ایستاد. گویی یادش آمد که کاری فوری را باید انجام بفرستد. «فعلاً نصیحت می‌کنم که هیچ کاری نکنی جز اینکه بگیری یک کم بخوابی و منتظر بمانی تا یکی بیاید خبری از مرگ دو نفر بیاورد»

لیتوما او را تماشا می‌کرد که مثل همیشه هفت‌تیر توی جلد را  
امتحان کرد و عینکش را زد و خرکوک از اتاق بیرون رفت تا راه تاریک  
خیابان را در پیش بگیرد.

لیتوما شوکه شده بود و می‌دانست که در پاسخ سؤالش چه می‌شنود،  
زیر لب گفت: «حالا کجا می‌روید، جناب سروان؟»

«می‌روم به خودم برسم. مرگ یک‌بار شیون یک بار: بابا پوسید.»

دونیا آدریانا باز هم خندید: لیتوما فکر کرد حالا که تمام تالارا مشغول شایعه‌سازی هستند، اشک می‌ریزند و به حادثه‌ای که پیش آمده فکر می‌کنند، یک کاره نشسته و می‌خندد: این خنده‌ها سه روز بود که ادامه داشت: فرقی هم نمی‌کرد، موقع صبحانه باشد یا ناهار و شام، به جای سلام و خداحافظی خنده تحویل‌شان داده بود، از آن خنده‌های خرکی: ستوان سیلوا در عوض اخمو و بدعق بود، پنداری چیزی خورده که به مزاجش نساخته و حالش را بد کرده بود: لیتوما در این سه روز برای پانزدهمین بار به فکر افتاد که بین آنها چه حرفی پیش آمده: ناقوس‌های پدر دومینگو توی شهر طنین افکند و مؤمنان را به مراسم عشای ربانی فرا می‌خواند و دونیا آدریانا که هنوز می‌خندید، به خود صلیب کشید:

دون خرونیمو خس‌خس‌کنان گفت: «فکر می‌کنید با این ستوان دوفو چکار کنند؟»

وقت ناهار بود و غیر از دون خرونیمو، ستوان سیلوا و لیتوما، زوج جوانی هم توی کافه بودند که برای تعمید از سوریتوس، آمده بودند. ستوان سیلوا، بی آنکه چشم از بشقاب نیم خورده بلند کند، به طعنه گفت: «توی دادگاه نظامی محاکمه اش می کنند»

دون خرونیمو که پلو و گوشت و سیب زمینی می خورد و خودش را با روزنامه باد می زد، گفت: «حتماً به مجازاتی هم محکومش می کنند. مگر نه؟» با دهان باز غذا را می جوید و ذره های غذایش به اطراف می پاشید، «تازه اگر یکی دیگر این کار را می کرد که می گویند این دوفو به سر پالومینو مولرو آورده، مگر می گذاشتید راست راست راه برود، جناب سروان؟»

ستوان که چهره ی برافروخته اش ناراحتی اش را نشان می داد که سر ناهار هم آسایش ندارد، با دهان پر گفت: «بله، خوب نمی گذارند، آزاد باشد. دست کم یک چیزی برایش می برند»

دونیا آدریانا خوش خوشک خندید و به طرف آنها که آمد، لیتوما دید ستوان خودش را جمع کرد و صاف نشست. باید مگسی باشد؛ حتی حوصله نداشت مگس هایی را که دوروبرش وزوز می کنند، براند. پیراهن گلدار خیلی کوتاهی به تن داشت و راه که می رفت بالا و پایش را می جنباند. سالم و سرحال به نظر می رسید و انگار دنیا را توی چنگ داشت.

خندید و دستی به پشتش زد که طعنه آمیزتر از نیش زبانش بود. گفت: «یک لیوان دیگر آب سر بکش، جناب سروان، تند تند غذا نخور، یک هو می بینی بیخ گلوت می پرد»

لیتوما بی آنکه به جا بیاورد، به او خیره شد و گفت: «تازگی‌ها خوشمزه شده‌ای.» آدم دیگری شده بود. دلش می‌خواست خودش را در دل‌ها جا کند. چي شده بود؟

دونیا آدریانا که بشقاب‌ها را از روی میز زن و شوهر سوریتوسی برداشت تا به آشپزخانه ببرد گفت: «لابد علتی دارد.»  
با لوندی لنبرش را تلو می‌داد و انگار می‌خواست با آنها خداحافظی کند.

لیتوما با خود گفت: «به حق چیزهایی ندیده!»  
«چی شده که کبکش خروس می‌خواند، جناب سروان؟»  
ستوان به جای جواب، از پشت عینک تیره‌اش با خشم و دلخوری به او چشم دوخت، سپس رو به خیابان کرد و دوباره به فکر فرو رفت. کرکسی با پرهای سیخ سیخو نشسته بود. بی‌امان به چیزی نوک می‌زد. بعد ناگهان بال کوفت و پرواز کرد. دون خرونیمو گفت: «یک چیزی برایتان تعریف کنم، جناب سروان؟ فقط امیدوارم عصبانی نشوید.»  
ستوان گفت: «اگر عصبانی می‌شوم، همان بهتر که نگویی. حال و حوصله‌ی چرت و پرت ندارم.»

راننده تاکسی لندید: «به درک.»  
دونیا آدریانا از توی آشپزخانه خنده‌کنان گفت: «مگر باز هم قرار است کسی را بکشند؟»

لیتوما فکر کرد: «دلبری می‌کند بی‌شرف. کشت ما را. باید یک سری به خانم‌های لیائو بزnm مردم بابا، پوسیدم.» میز راننده تاکسی آن سر سالن بود برای آنکه صدایش به ستوان برسد، باید از بالای سر زن و شوهر

سوریتوسی، که با دقت گفت و گوها را دنبال می کردند، به صدای بلند داد  
بزند:

دو خرونیمو روزنامه را روی میز کوبید و گفت: «به جهنم که  
عصبانی می شوید. باید بگویم: سرتاسر تالار را که بگردی، یک نفر پیدا  
هم نمی کنی، چه مرد، چه زن، چه بچه، چه سگ که آن قصه را باور کند.  
جلو آن لاشخور توی کوچه هم که بیندازید، از گلویش پایین نمی رود»  
لاشخور برگشته بود و با جثه ی سیاه و چرکوندی اش مارمولکی را  
به منقار گرفته بود و می جوید: ستوان که تو لب رفته و غرق تفکرات  
خود بود، دمی و بی اعتنا به اطرافیان به خوردن مشغول بود:

«اگر اشکالی ندارد آن قصه را برایمان تعریف کن، دو خرونیمو»  
راننده تاکسی که انگار دهانش سوراخ بود، چانه اش گرم شد: «همین  
که سرهنگ میندراثو اول دخترش را کشته، بعد هم خودش را خلاص  
کرده، کدام احمقی باور می کند؟»

لیتوما گفت: «من، من آن قدر احمق هستم که باور می کنم، سرهنگ  
او را کشته، بعد هم خودکشی کرده»

«سرکار لیتوما، ما را سیاه می کنی. کلک هر دو نفرشان را کنده اند تا  
حرف نزنند. می خواستند قتل پالومینو مولرو را گردن میندراثو بیندازند.  
بچه گیر آوردی؟»

ستوان سیلوا سرش را از روی بشقابش بلند کرد: «راستی راستی این  
حرف مردم است؟ می گویند سر سرهنگ میندراثو را زیر آب کرده اند؟  
پس او را کی کشته؟»

«دم کلفت‌ها قربان می‌خواهید کی کشته باشد؟ جناب سروان، ما را رنگ نکن حقه ناسلامتی ما با هم نداریم دهان‌تان را بسته‌اند که قضیه را ماست‌مالی کنید مثل همیشه»

ستوان شانه بالا انداخت، گویی تمام آن حرف‌ها برایش معنایی نداشت.

دون خرونمیو که لپ لپ می‌خورد و دانه‌های پلو از دهانش می‌ریخت، گفت: «شایع کردند، با دخترش خدا به دور... عجب کثافت‌هایی هستند! بیچاره سرهنگ! آدریانیتا، شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟»  
«من خیلی فکرها می‌کنم - ها - ها»

ستوان با دلخوری و تلخی سرش را پایین انداخت و ناهارش را آهسته خورد و گفت: «پس مردم خیال می‌کنند، این قصه ساختگی است»

«بله، دیگر خودمانیم این داستان را سر هم کردند تا مجرم‌های حقیقی محفوظ باشند و گرنه چه دلیل دیگری دارد؟»

سوت شرکت نفت به صدا درآمد، کرکس سرش را بالا آورد و قوز کرد. چند ثانیه به همین حال، منقبض و چشم به راه، ماند. بعد پرید و رفت.

لیتوما پرسید: «مردم چه دلیلی برای کشتن پالومینو مولرو می‌آورند؟»  
دون خرونمیو به صدای بلند گفت: «قاچاق میلیون میلیون پول می‌برند. اول او را کشتند چون بوهای بزرده بود. سرهنگ میندراثو هم که فهمید چه خبر شده، می‌خواست دست‌شان را رو کند، خودش و دخترش را نفله کردند. چون می‌دانستند مردم چی دوست دارند، بشنوند، این داستان

کشیف را از خودشان در آوردند که قتل طرف را به گردن او بیندازند که گویا سر و سری با دخترش داشته و از او سوءاستفاده می‌کرد. او هم از سر غیرت مولرو را کشته. تمام اینها پاپوش است برای رد گم کردن تا اصل قضیه که پول است، لاپوشانی شود.»

ستوان آهی کشید و چنگالش را طوری به بشقاب می‌کشید که گویی می‌خواست آن را بشکند. گفت: «لعلت! ناکس‌ها چه تخیلی دارند!»

دونیا آدریانا خنده‌کنان گفت: «بی‌خود حرص نخور. زیانت از دهانت بیرون می‌ماند.» با یک نعلبکی پوره‌ی انبه کنار ستوان ایستاد، خودش را به او می‌مالید و آن را روی میز جلو او گذاشت. ستوان خودش را کنار کشید.

لیتوما فکر کرد: «این را می‌گویند آداب سفره‌آرایی و پذیرایی. دونیا آدریانا چه‌اش شده؟» هم دستش می‌انداخت و هم دیوانه‌وار با او لاس می‌زد. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید، اما ستوان انگار نه انگار. معذب و ناراحت بود و در مقابل متلک‌ها و شوخی‌های دونیا آدریانا کم می‌آورد. خود او هم انگار فرق کرده بود. اگر وقت دیگری بود از دیدن این حرکات دونیا آدریانا مثل چکاوک خوشحال می‌شد و دنبال او موس موس می‌کرد، اما حالا سه روز بود که هیچ چیزی چهره‌ی درهم و دلق او را باز نمی‌کرد. «آن شب چه اتفاقی افتاده بود، خدا می‌داند.»

مرد گفت: «توی سوریتوس همه از قاجاق حرف می‌زنند.» جوان بود، موهایش را به عقب شانه کرده بود و یک دندان طلا داشت. پیراهنش صورتی و آهار خورده بود و تند تند حرف می‌زد. به زنی که همسرش بود نگاه کرد و گفت: «نه، ماریسیتا؟»

«چرا، پانچیتو، درست می‌گویی. کاملاً درست می‌گویی.»

«گویا یخچال و اجاق گاز قاچاق کرده‌اند. تو یک معامله‌ی کلان میلیون به پایین نمی‌آیند.» ماریسیتا که بق کرد می‌خواست بزند زیر گریه گفت: «بیچاره آلیسیتا میندرائو! طفلی این وسط گناهی نداشته. طفل معصوم. چه جنایت‌ها که نمی‌شود! از این ناراحت‌م که مجرم‌های حقیقی قسر در می‌روند. گیر نمی‌افتند، نه، پانچو؟»

دون خرونیمو نالید: «این دور و اطراف فقط ما فقیر و بیچاره‌ها گیر می‌افتیم. دانه درشت‌ها کک‌شان هم نمی‌گزد. اصلاً درست می‌گوییم، جناب سروان؟»

ستوان طوری از جا بلند شد که میز و صندلی نزدیک بود، کله پا شود.

حالش به هم خورده بود و گفت: «من از این خراب شده می‌روم بیرون. لیتوما نمی‌آیی؟»

«من هم الان راه می‌افتم می‌آیم، خدمت‌تان، جناب سروان. فقط اجازه بدهید قهوه‌ام را تمام کنم.»

ستوان سیلوا که دم در بود با خداحافظی تمسخرآمیز دنیا آدریانا بدرقه شد: «خوش بگذرد!»

چند دقیقه بعد که دنیا آدریانا برای لیتوما قهوه آورد، روی صندلی ستوان نشست.

«مردم از فضولی نمی‌خواهی بگویی چی شده. پریشب بین شما و جناب سروان چه اتفاقی افتاد؟»

صورت دنیا آدریانا از بدجنسی گر گرفته بود. جواب داد: «از خودش بپرس».

«پرسیدم دست کم ده بار، اما لالمانی گرفته. حالا تو هم طاقچه بالا نگذار. تعریف کن».

«لیتوما، فقط زن‌ها هستند که کنجکاوی نشان می‌دهند».

صدای دون خرونیمو را شنید که با صدای بلند به زوج سوریتوسی می‌گفت: «بعضی‌ها می‌گویند احتمالاً بیشتر موضوع جاسوسی در میان است تا قاچاق. دون تئوتونیو کایه فریاس می‌گفت، صاحب سینما، آدم حسابی است و حرف مفت نمی‌زند».

پانچیتو گفت: «اگر او گفته، پس باید یکی چیزهایی باشد».

ماريسا گفت: «دود که باشد لابد آتش هم هست».

«بین دنیا آدریانا می‌پرسم عصبانی نشو. اگر می‌پرسم از سر کنجکاوی است. جناب سروان بله یا نه؟ آخرش تسلیم شدی؟»

هولکی انگشت اشاره‌اش را به سوی او گرفت و تظاهر کرد عصبانی است. ته رنگی از خودخواهی که ته چشم‌هایش برق می‌زد. مثل کسی که از یادآوری عملی هم پشیمان است و هم خیلی بدش نیامده. لب و لوچه‌اش را ورچید و لبخند اندوهباری زد و گفت: «خجالت نمی‌کشی، نکبت. صدات را ببر. خویت ندارد ماتیاس بشنود».

دون خرونیمو گفت: «پالومینو مولرو فهمید که اطلاعات سری نظامی را می‌فرستند اکوادور، آنها هم حسابش را رسیدند. سر حلقه‌ی شبکه‌ی جاسوسی هم خود پدر سوخته‌اش بود، سرهنگ میندراثو».

مرد سوریتوسی گفت: «قضیه بیخ پیدا می‌کند. عین تو فیلم‌ها».

«دقیقاً عین فیلم‌های سینمایی.»

«از کجا می‌خواهد بشنود: افتاده آنجا مثل خرس خرخر می‌کند: از آن شب تا حالا همه‌چیز عجیب و غریب شده: همه‌اش می‌خواهم حدس بزنم: چی شده که تو آن‌قدر خوشحالی و جناب سروان این قدر رفته تو لک.»

دونیا آدریانا قهقهه‌ای سر داد و آن‌قدر خندید که تمام هیكلش زیر آن پیرهن گلداز راحت می‌جنبید: اشک در چشم‌هایش حلقه زد: «باید هم تو لک باشد: فکر می‌کنم کاری کردم که برای همیشه آرام شده باشد: کرک و پر رئیس را زدم ریختم‌ها-ها-ها!»

مرد سوریتوسی دندان طلایش را لیسید و گفت: «از حرف‌های دون توتونیو فریاس تعجب نمی‌کنم: از اولش می‌دانستم که پشت این قتل‌ها یک ارتباطی با اکوادر هست.»

«چطور آرامش کردی، دونیا آدریانا؟ چطور خاکش کردی؟ تعریف کن ببینم.»

خانم سوریتوسی آهی کشید و گفت: «از اینها گذشته، دختر میندراثو را قبل از سر به نیست کردن حتماً بی‌سیرت هم کردند: عادت‌شان است: از آن انترها هر کاری برمی‌آید: هر چند پای خود آدم را می‌گیرد، آخر خودم توی اکوادر کلی قوم و خویش دارم.»

خنده‌اش را فرو خورد چشم‌هایش را بست تا بتواند صحنه را مجسم کند: گفت: «هفت تیر به دست به اتاق خواب من آمده بود: می‌خواست بترساندم: خواب بودم و از ترس نزدیک بود خودم را خراب

کنم. اول فکر کردم دزد است، اما بعد دیدم رئیس پلیس است. بی‌شعور قفل را شکسته بود. من را می‌ترساند. بدبخت. بینوا!»

دون خرونیمو سرش را از پشت روزنامه‌ای که با آن مگس‌ها را می‌پراند، بالا آورد و گفت: «من چیزی نشنیده‌ام. البته تعجب نمی‌کنم که آنها قبل از کشتن به او تعرض هم کرده باشند. چند نفری احتمالاً.»  
دونیا آدریانا یواشکی گفت: «چرت و پرت می‌گفت. خام گیر آورد بود، انگار.»

«مثلاً چی؟»

آی نمی‌توانم بی‌تو سرکنم از عشق تو می‌میرم به اینجام رسیده. اگر پا ندهی خودم را می‌کشم یا تو را سر به نیست می‌کنم.  
لیتوما پیچ و تاب به خودش داد و از خنده به خود پیچید: «چه حرف‌ها راستی می‌گفت، از عشق تو دیوانه شده. بعد هم لابد طلبکار شد.»

«فکر می‌کرد از او می‌ترسم یا می‌خواست جلب ترحم کند. بلکه هم هر دو، اما آخر سر خودش چوبش را خورد.»

مرد سوری‌توسی گفت: «البته، البته، چند نفری همیشه از این اتفاق‌ها می‌افتد.»

«تو چکار کردی، دونیا آدریانا؟»

صورتش از شرم گل انداخت. همین‌طوری دراز کشیده بود و لباس خودش را جر داده بود. تمام هیکلش یک پارچه خشم بود.  
لیتوما سه بار مژه زد و گفت: «لخت؟»

«حرف‌هایی بهش زدم که خوابش را هم نمی‌دید، بهش گفتم  
که لوله.»

خوب بفرما: مگر همین را نمی‌خواستی: چولیتو: دنیا آدریانا  
صدایش از ناراحتی می‌لرزید: دست زده بود و به کمر و شیرش می‌کرد:  
بینم نکند به اینجا که رسیدی، خجالت می‌کشی، نشان بدهی؟ به درد  
نمی‌خورد؟ بجانب بینم نشان بده، چی داری؟ بیا بفرما پای در خوبیت  
ندارد: بینم چند مرده حلاجی؟ بینم چه غلطی می‌کنی حریفی یا نه هان؟  
لیتوما انگار که عقلش را از دست داده بود با لکنت گفت: «جدی  
جدی این حرف‌ها را به او گفتید؟»

ستوان دست و پای خود را گم کرده بود: تته پته می‌کرد، شما چه تان  
شده دنیا آدریانا؟

«خودم هم نمی‌دانم این حرف‌های زشت از کجا به ذهنم می‌رسید:  
لیتوما، اما خیال می‌کنم، باید ممنون آقای اسیرمان در آیاواکا باشم که یادم  
داد، چی بگویم: یک بار پای پیاده تا آیاواکا به زیارتش رفتم، قربانش  
بروم توی جشن اکبرشان بود: برای همین به ذهنم رسید: مادر مرده هم  
مثل تو تعجب کرده بود: زود باش بینم بگذار بینم چی داری؟»  
لیتوما، با چهره‌ی برافروخته و چشمانی به گشادی نعلبکی با لکنت  
گفت: «آخر...»

ستوان دهانش باز مانده بود، و به تته پته افتاد: «حق نداری این‌طور  
دستم بیندازی.»

«لیتوما آن حرف‌ها را که می‌زدم، خیلی خونسرد بودم: بعدش هم به  
سرم زده بود و کولی بازی درآوردم و دستش انداختم که جدی جا زد:

حسابی خودش را باخته بود: نابودش کردم خردش کردم: باید بودی و می‌دیدی.»

«دونیا آدریانا: تعجب نمی‌کنم، یعنی جای تعجب هم ندارد: البته من هم الان خودم را باخته‌ام: چکار کرد؟»

«کاری از دستش بر نمی‌آمد: بکند: آتشش را با حرف‌هایم خاموش کردم.»

ستوان که مانده بود از کدام سوراخی دربرود، داد کشید، من نیامده‌ام اینجا کسی مسخره‌ام بکند:

معلومه، با تفنگ آمدی تهدیدم کنی، آمده‌ای سرفتیله چرب کنی: بفرما چرا معطلی نکبت؟ بیا ببینم چند مرده حلاجی: لابد خیال می‌کنی مردی: آمدی مردانگی‌ات را امتحان کنی: منتظر چی هستی؟ ده بار هم دلت خواست مهمان باش: بی‌شرف بی‌همه‌چیز: «تو هم روی سگت بالا آمد.»

«آره، قات زدم: ریست هم دمش را گذاشت رو کولش و مثل شصت تیر دررفت: تازه طلبکار شده که من بهش اهانت کردم.»

ستوان درآمده بود که من آمدم اینجا احساس پاکم را به شما بگویم و درددل کنم: آنوقت شما هر چی فحش چارواداری بود کشیدید به من: «پس برای همین دل و دماغ ندارد: دلم به حالش می‌سوزد.»

دوباره از ته دل خندید: لیتوما نسبت به ستوان احساس همدلی و دلسوزی می‌کرد: پس به همین علت دمق بود: مردانگی و غرورش لکه‌دار شده بود: برای ترمزبریده‌ها که تعریف کند، چه حالی به آنها دست

می‌دهد. از حالا دیگر دنیا آدریانا ملکه‌ی ترمزبریده‌ها است، نه لاچونگا. ترانه‌هایشان را به افتخار او می‌خوانند.

سوریتوسی گفت: «یک عده هم می‌گویند، قضیه خفت‌گیری فنچ‌بازها بوده.»

دن خرونیمو پلک زد و لب‌هایش را تر کرد: «خفت‌گیری؟ جدی؟ بعید نیست. بعید نیست.»

«در واقع بعید هم نیست. تو نیرو آدم منحرف فنچ‌باز زیاد است. خوب جایی هم که منحرف‌ها باشند. جرم و جنایت هم هست ماریسیتا ما را ببخشید که جلو شما بی‌ادبی می‌کنیم.»

«اشکالی ندارد، پانچیتو. زندگی همین است.»

«در واقع بعید نیست. قبول دارم، اما کی کی را خفت کرده بود.»  
دنیا آدریانا ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت: «کسی داستان خودکشی سرهنگ میندراثو را باور نمی‌کند.»

لیتوما زیر لب گفت: «من هم همین‌طور.»

«راستش، من هم باور نمی‌کنم. مگر می‌شود؟»

لیتوما بلند شود و صورت غذا را امضا کرد و گفت: «پس تو هم باور نمی‌کنی؟، اما من داستانی که برایم تعریف کردی باور کردم. از داستان خودکشی سرهنگ میندراثو بامزه‌تر است. به امید دیدار، دنیا آدریانا.»

دنیا آدریانا شیطنتی کرد و نخودی خندید. صدایش را پایین آورد و از پشت سر صدا زد: «لیتوما گوش کن، به جناب سروان بگو، امشب یک چیز مخصوص می‌پزم تا مثل همیشه دوستم داشته باشد... یک کم البته.»

خندید و لیتوما هم با او خندید:

«پیغام‌تان را عیناً می‌رسانم: خداحافظ، دونیا آدریانا»

لغت، مگر می‌شود این زن‌ها را می‌شناخت؟ لیتوما به طرف در که می‌رفت، صدای دون خرونیمو را از پشت سر شنید: «لیتوما، رفیق قدیم، چرا نمی‌گویی آقایان چقدر به جناب سروان داده‌اند تا داستان خودکشی سرهنگ را سرهم کند؟»

«شوخی بامزه‌ای نبود: فکر هم نمی‌کنم جناب سروان خوشش بیاید اگر به گوشش برسد، یکهو دیدی برایت گران تمام شد، دون خرونیمو»  
صدای راننده تاکسی را از پشت سرش شنید: «پاسبان بی‌پدر»

یک لحظه فکر کرد که برگردد بزند توی دهانش، اما برنگشت. بیرون هرم گرمای طاقت فرسای بعدازظهر به صورتش خورد، جاده‌ی شنی سوزان را در پیش گرفت و از وسط دسته‌ی بچه‌ها که با توپی درب و داغان بازی می‌کردند، گذشت: عرق کرد و پیراهنش به تنش چسبید: داستانی که دونیا آدریانا برایش تعریف کرده بود باورکردنی نبود: آیا واقعیت داشت؟ قطعاً همین‌طور بود: حالا می‌فهمید چرا ستوان از آن شب توی خودش است: این موضوع ستوان هم توی این هیر و ویری فاجعه خودش داستانی بود: برای او بد شده بود: دونیا آدریانا شیرزنی بود: او را مجسم کرد که برهنه ایستاده و ستوان را مسخره می‌کند و به فحش می‌کشد: ستوان هم آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد: هر کس دیگری بود، لنگ می‌انداخت: دوباره خندید:

توی پاسگاه ستوان را دید که دکمه‌ها را باز کرده و خیس عرق پشت میزش نشسته است: با یک دست خود را باد می‌زد و با دست دیگر

تلگرامی را جلو عینک آفتابی‌اش گرفته بود. با وجود عینک، لیتوما چشمان ستوان را می‌دید که کلمات تلگرام را دنبال می‌کند.

«بدبختی هیچ‌کس باور نمی‌کند که سرهنگ میندراو هم دخترش را کشته باشد هم خودش را. مردم حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنند، جناب سروان. می‌گویند پای قاچاق در میان است، می‌گویند قضیه‌ی جاسوسی است، می‌گویند موضوع اکوادور در میان است. عده‌ای هم قضیه را به خفت‌گیری فنچ‌بازها نسبت می‌دهند شما مزخرف‌تر از این را شنیدید؟»  
«خبرهای بدی دارم، لیتوما. تو را منتقل کرده‌اند به پاسگاهی که مثل همین قصه‌ها خیالی است، به یک جایی تو استان خنین. فوری باید خودت را به آنجا معرفی کنی. هزینه‌ی بلیت اتوبوس را می‌دهند.»  
«خنین؟»

«من هم قرار شده منتقل بشوم، اما جایش هنوز معلوم نیست. شاید همان جایی باشد که تو می‌روی.»  
«باید خیلی دور باشد.»

ستوان با لحنی محبت‌آمیز دستش می‌انداخت: «حالا می‌بینی، نفعه خیلی مشتاق بودی راز قتل پالومینو مولرو را حل کنی. بفرما. حل شد و من هم برایت حل کردم. چی دست‌مان را گرفت؟ تو را منتقل کردند به پشت کوه، دور از گرما و قوم و خویش‌ها و دوستان. لابد یک بیغوله‌ی بدتری هم برای من پیدا می‌کنند. وقتی یک کاری به این خوبی توی گاردیا سیویل سربگیرد، این جواری پاداش می‌دهند. آنجا چه بلایی سر تو می‌آید، لیتوما؟ جانوری مثل تو آنجا دوام نمی‌آورد. توی آن سرما آدم دلش به حالت می‌سوزد.»

«بی‌پدرها.»



# Who Killed Palomino Molero?

## Mario Vargas Llosa

Translated  
Asadollah Amraee

ماجرای در بیابان های شمال پرو ، نزدیک پایگاه نیروی هوایی روی می دهد ، جنایتی تکان دهنده که در آن نظامی جوانی شکنجه ، مثله و کشته شده . دو مأمور گاردیا سیویل به تحقیق در پرونده ای می پردازند که گویا دست بالایی ها در کار است . آنها حتی اتومبیل گشت ندارند . به ظاهر کسی مشتاق نیست که دو پلیس محلی ، سیلوا و لیتوما ، قاتل پالومینو مولرو را پیدا کنند . افسر و درجه دار ماجرا تحقیق را ادامه می دهند و البته ضعف ها و بدجنسی های خودشان را هم دارند که به هیجان روایت دامن می زند . درونمایه ی راز قتل پالومینو مولرو عشق ، رقابت ، بی گناهی ، زودباوری ، تکبر و ستم به فرودستان است جایی که کفه ی ترازوی فرشته ی عدالت به نفع فرومایگان سنگینی می کند . راز که برملا می شود راز گشایان را به تبعید می فرستند تا یادشان نرود صاحبان قدرت فقط صاحب قدرت نیستند .



Dr. Javad Alar (transl.)

قیمت ۹۵۰۰ تومان